

قلم حیات

جورج اورول

به نام خداوند بخشنده و مهربان

به یاری و کمک خداوند موفق شدم تا تایپ و صفحه‌بندی کتاب قلعه حیوانات اثر جورج اورول را به پایان برسانم.

با توجه به این نکته که اصل کتاب قلعه حیوانات در کشور ایران نایاب می‌باشد لذا تصمیم گرفتم تا نسخه‌ی اصل این کتاب را نیز در انتهای کتاب فارسی به عنوان ضمیمه در اختیار علاقمندان و دوستداران این کتاب، قرار دهم. بنابراین بلافاصله پس از پایان ترجمه‌ی فارسی کتاب، نسخه‌ی اصلی آن را قرار دادم.

اینجانب امیدوارم باقی دوستان نیز در ارائه کتابهای الکترونیکی به این مهم توجه نمایند و در صورت امکان اصل کتاب را همراه با ترجمه آن ارائه نمایند.

دوستان و عزیزان در صورتی که توصیه و یا انتقادی به این اثر داشته باشند می‌توانند از طریق آدرس پست الکترونیکی Akhondi_a@yahoo.com نظرات خود را به اینجانب عرضه نمایند. لطفاً در موضوع نامه از کلمات Animal Farm استفاده نمایید تا راحت‌تر بتوانم با نامه‌ی ارسالی شما ارتباط برقرار سازم.

در پایان از کلیه دوستان و عزیزانی که در راه ایجاد کتاب الکترونیکی قلعه حیوانات کمکی کردند تشکر می‌کنم.

علی اکبر آخوندی

مهر ماه ۱۳۸۳

فهرست مطالب

۱ فصل اول
۱۱ فصل دوم
۲۱ فصل سوم
۲۹ فصل چهارم
۳۵ فصل پنجم
۴۵ فصل ششم
۵۵ فصل هفتم
۶۷ فصل هشتم
۸۱ فصل نهم
۹۱ فصل دهم

فصل اول

آقای جونز مالک مزرعه مانر به اندازه‌ای مست بود که شب وقتی در مرغدانی را قفل کرد از یاد برد که منفذ بالای آن را هم ببندد. تلوتلو خوران با حلقه نور فانوسش که رقص کنان تاب می‌خورد سراسر حیاط را پیمود، کفشش را پشت در از پا بیرون انداخت و آخرین گیلایس آبیجو را از بشکه آبدارخانه پرکرد و افتان‌وخیزان به سمت اتاق خواب که خانم جونز در آنجا در حال خروپف بود و رفت.

به محض خاموش شدن چراغ اتاق خواب، جنب‌وجوشی در مزرعه افتاد. در روز دهان به‌دهان گشته بود که میجر پیر، خوک نر برنده جایزه نمایشگاه حیوانات، شب گذشته خواب عجیبی دیده است و می‌خواهد آن را برای سایر حیوانات نقل کند، مقرر شده بود به محض اینکه خطر آقای جونز در میان نباشد همگی در انبار بزرگ تجمع کنند. میجر پیر (همیشه او را به این نام صدا می‌کردند، گرچه به اسم زیبای ویلینگدن در نمایشگاه شرکت کرده بود) آنقدر در مزرعه مورد احترام بود که همه حاضر بودند ساعتی از خواب خود را وقف شنیدن حرفهای او کنند.

در یک سمت طویله بزرگ در محل مرتفع سکو ماندی میجر در زیر فانوسی که به تیر آویزان بود روی بستری از کاه لمیده بود. دوازده سال از عمرش می‌رفت و اخیراً کمی تنومند شده بود معه‌ذا خوک باعظمتی بود، و با اینکه دو دندان نیشش هیچگاه کنده نشده بود ظاهری مهربان و مجرب داشت. دیری نپایید که سایر حیوانات به تدریج آمدند و هر دسته به شیوه خاص خود در محلی قرار گرفت.

اول سگها، بلوبل و جسی و پین‌چر آمدند و بعد خوکها که جلو سکو روی کاه مستقر شدند. مرغها روی لبه پنجره نشستند و کبوترها بال‌زنان بر تیرهای سقف جای گرفتند، گوسفندان و گاوها پشت‌سر خوکها دراز کشیدند و مشغول نشخوار شدند.

دو اسب ارابه، باکس ر و کلور با هم آهسته وارد شدند، سمهای بزرگ پشم‌آلوی خود را از ترس آنکه مبادا حیوان کوچکی زیر کاه پنهان باشد با احتیاط بر زمین می‌گذاشتند. کلور مادیانی بود فربه و میانسال با حالتی مادرانه که بعد از به دنیا

آمدن چهارمین کره‌اش هرگز ترکیب و اندام اولیه‌اش را باز نیافته بود. باکسر حیوان بسیار درشتی بود، بلندیش هیجده دست بود و قدرتش معادل قوه دو اسب معمولی. خط سفید رنگ پایین پوزه‌اش به او ظاهر احمقانه‌ای داده بود و حقیقت مطلب اینکه در زمره زیرک‌های درجه یک نبود، ولی به دلیل ثبات و نیروی فوق‌العاده‌اش در کار مورد احترام همه بود.

پس از اسبها موریل بزرگ، و بنجامین الاغ وارد شدند. بنجامین سالخورده‌ترین و بدخلقت‌ترین حیوان مزرعه بود. کم حرف می‌زد و اگر سخنی می‌گفت تلخ و پرکنایه بود. مثلاً می‌گفت: خدا به من دم عطا کرده که مگسها را برانم ولی کاش نه می‌داشتم و نه مگسی آفریده شده بود. بین همه حیوانات مزرعه او تنها حیوانی بود که هیچ‌وقت نمی‌خندید و اگر علت را می‌پرسیدند می‌گفت: چیز خنده‌داری نمی‌بینم. معذک بی‌آنکه نشان دهد به باکسر ارادت می‌داشت. این دو یکشنبه‌ها را بی‌آنکه حرفی بزنند در کنار هم در چمنزار پشت باغ میوه به چرا می‌گذراندند. دو اسب تازه جابجا شده بودند که یکدسته جوجه مرغابی، که مادرشان را از دست داده بودند، جیرجیرکنان دنبال هم وارد شدند، و از این سو به آن سو پی جایی گشتند که زیر پا لگدمال نشوند. کلوور با دو پای جلوی بزرگ خود برای آنان حصار ماندنی ساخت و آنها میان آن آشیان گرفتند و فوراً به خواب رفتند.

در آخرین لحظه مالی مادیان خل سفید قشنگ که درشکه تک‌اسبه آقای جونز را می‌کشید در حالیکه حبه قندی می‌جوید با ناز و ادا وارد شد، در محلی نسبتاً جلو نشست و مشغول وررفتن با یال سفیدش شد، به این امید که به روبان قرمزی که به آن بافته شده بود توجه شود. بعد از همه گربه آمد که طبق معمول برای پیدا کردن گرمترین جا به اطراف نظری انداخت و بالاخره خود را با فشار میان باکسر و کلوور جا کرد و در آن جا با خاطری آسوده به خرخر پرداخت و یک کلمه هم از سسخرانی میجر را نشنید.

جز موز زاغ اهلی که برشاخه درختی پشت در خوابیده بود همه حیوانات حاضر بودند. وقتی میجر متوجه شد که همه مستقر شده‌اند و منتظرند، سینه را صاف و

چنین شروع کرد.

«رفقا، همه راجع به خواب عجیبی که شب قبل دیده‌ام شنیده‌اید. راجع به خود خواب بعد صحبت می‌کنم. مطلب دیگری است که باید قبلا بگویم. فکر نمی‌کنم، رفقا، که من بیش از چند ماهی بین شما باشم و حس می‌کنم موظفم تجاری را که به دست آورده‌ام پیش از مرگ با شما در میان بگذارم. من عمر درازی کرده‌ام و در طویله مجال بسیاری برای تفکر داشته‌ام، و تصور می‌کنم می‌توانم ادعا که به اندازه هر حیوان زنده‌ای به ماهیت زندگی در این عرصه دنیا آشنایی دارم. در این زمینه است که می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

«رفقا، ماهیت زندگی از چه قرار است؟ باید اقرار کرد که حیات ما کوتاه است، پرمشقت است و نکبت‌بار است. به دنیا می‌آییم، جز قوت‌لایموتی نداریم و از بین ما آنها که قادر به کاریم تا آخرین رمق به کار گمارده می‌شویم، و به مجردی که از حیض انتفاع بیفتیم بای‌رحمی تمام قربانی می‌شویم.»

هیچ حیوانی در انگلستان مزه سعادت و فراغت را از یک‌سالگی به بالا نچشیده است. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی یک حیوان فقر و بردگی است: این حقیقتی است غیر قابل انکار.»

«آیا چنین وضعی در واقع لازمه نظام طبیعت است؟ آیا این به این دلیل است که این سرزمین آنقدر فقیر است که نمی‌تواند به ساکنینش زندگی مرفهی عطا کند؟ رفقا نه، هزار مرتبه نه! خاک انگلستان حاصلخیز و آب‌وهوایش مساعد است و استعداد تهیه مواد غذایی فراوان برای تعدادی خیلی بیش از حیواناتی که اکنون در آن ساکنند دارد. همین مزرعه ما می‌تواند از دوازده اسب، بیست گاو و صدها گوسفند نگاهداری و پذیرایی کند، طوری که همه آنان در رفاه به سر برند، چنان رفاهی که تصور آن هم در حال حاضر از ما دور است. پس چطور است که ما با این نکبت زندگی می‌کنیم؟

علتش این است که تقریباً تمام دسترنج کار ما به دست بشر رבוده می‌شود. آری رفقا جواب تمام مسایل حیاتی ما در یک نکته نهفته است و این نکته به یک کلمه بشر خلاصه می‌شود. بشر یگانه دشمن واقعی ماست. بشر را از صحنه دور سازید، ریشه

گرسنگی و بیگاری برای ابد خشک می‌شود. «

«بشر یگانه مخلوقی است که مصرف می‌کند و تولید ندارد. نه شیر می‌دهد، نه تخم می‌کند. ضعیفتر از آن است که گاو آهن بکشد و سرعتش در دویدن به حدی نیست که خرگوش بگیرد. معذک ارباب مطلق حیوان است. اوست که آنها را به کار می‌گمارد و از دسترنج حصله فقط آنقدر به آنها می‌دهد که نمیرند و بقیه را تصاحب می‌کند. کار ماست که زمین را کشت می‌کند و کود ماست که آن را حاصلخیز می‌سازد، با این وصف ما حیوانات صاحب چیزی جز پوست خودمان نیستیم. شما ای گاوانی که جلو من ایستاده‌اید، سال گذشته چند هزار گالن شیر داده‌اید و بر سر آن شیر که باید صرف تقویت گوساله‌های شما می‌شد چه آمد؟ هر قطره آن از حلقوم دشمنان ما پایین رفت. شما ای مرغان در همین سال گذشته چقدر تخم کرده‌اید؟ و چندتای آن جوجه شد؟ بقیه تمام به بازار رفت تا برای جونی و کسانش پول گردد و تو کلور چهار کرهای که بایستی سرپیری عصای دست و سبب نشاط خاطر تو باشی کجا هستی؟ همه در یکسالگی فروخته شدند و تو دیگر هرگز آنها را نخواهی دید. در ازا چهار کره و جان کندن دایم در مزرعه جز جیره غذا و گوشه طویله چه داشته‌ای؟»

«تازه نمی‌گذارند این زندگی نکبتبار به حد طبیعی خود برسد. از لحاظ خودم شکایتی ندارم، چه من از جمله خوشبختها بوده‌ام. دوازده سال عمر کرده‌ام و متجاوز از چهارصد توله آورده‌ام. زندگی طبیعی هر خوکی چنین است. اما هیچ حیوانی نیست که بالاخره از لبه تیغ رهایی پیدا کند. شما توله‌خوکهای پرواری که جلوی من نشسته‌اید در خلال یک سال همه روی تخته سلاخی ضجه‌تان به عرش خواهد رفت. این مصیبت بر سر همه ما، گاوان و خوکان، مرغان و گوسفندان خواهد آمد. حتی اسبان و سگان هم سرنوشت بهتری ندارند. تو باکسر، روزی که عضلات نیرومندت قدرت خود را از دست بدهند جونی تو را به سلاخی می‌فروشد تا سرت را از تن جدا سازد و برای سگهای شکاری بپزد. تازه سگ‌ها هم وقتی پیر شدند جونی اجری به گردنشان می‌بندد و در نزدیکترین برکه غرقشان می‌کند.»

«بنابراین رفقا! یا مثل روز روشن نیست که تمام نکبت این زندگی ما از ظلم بشری سرچشمه گرفته؟ بشر را از میان بردارید و مالک دسترنج خود شوید. فقط از آن پس می‌توانیم آزاد و ثروتمند گردیم. چه باید بکنیم؟ بسیار ساده است باید شب و روز، جسما و روحا برای انقراض نسل بشر تلاش کنیم.

رفقا! پیامی که من برای شما آورده‌ام انقلاب است!

من نمیدانم این انقلاب کی عملی خواهد شد، شاید ظرف یک هفته شاید بیش از یکصد سال، اما به همان اطمینانی که این کاه را زیر پای خود می‌بینم قطع و یقین دارم که دیر یا زود عدالت اجرا خواهد شد. رفقا این مطلب را در بقیه عمر کوتاهاتان مدنظر دارید!

و از آن واجبتر اینکه این پیام را به کسانی که پس از شما پا به عرصه گیتی کی گذارند برسانید تا نسلهای آینده تا روز پیروزی به تلاش ادامه دهند.»

«رفقا به یاد داشته باشید که هرگز نباید در شما تردیدی پیدا شود، هیچ استدلالی نباید شما را گمراه سازد. هیچ‌گاه به کسانی که می‌گویند انسان و حیوان مشترک‌المنافعند و یا ترقی یکی منوط به پیشرفت دیگری است اعتماد نکنید. این حرفها دروغ محض است. بشریه منافع هیچ موجودی نمی‌اندیشد. در این مبارزه باید بین ما حیوانات رفاقت و اتحاد کامل وجود داشته‌باشد. بشر جملگی دشمن و حیوانات جملگی دوستند.»

در این هنگام اغتشاش عجیبی ایجاد شد. وقتی که میجر گرم سخنانی بود چهار موش صحرائی از سوراخهای خود بیرون خزیده بودند و چمباته‌زده بودند و مشغول استماع سخنانی بودند چشم سگها ناگهان به آنها افتاده بود و اگر جانی به سلامت دربرند صرفا در اثر فرار سریع آنها به سوراخهایشان بود. میجر پاچه خود را بعنوان سکوت بلند کرد.

گفت: «رفقا، در این جا نکته‌ای است که باید روشن شود و آن اینکه حیوانات غیراهلی از قبیل موش و خرگوش در عداد دوستانند یا دشمنان؟ بیایید رای بگیریم .

من پیشنهاد می‌کنم که موضوع آیا موشها در زمره دوستان هستند در جلسه مطرح و

مذاکره و اخذ رای شود.»

فورا رای گرفتند و با اکثریت چشمگیری تصویب شد که موشها از دوستانند. فقط چهار رای مخالف بود: سه سگ و یک گربه. بعد معلوم شد گربه له‌وعلیه هر دو رای داده است.

میجر به سخن خود ادامه داد

«مطلب زیادی برای گفتن ندارم. فقط تکرار می‌کنم که برای همیشه وظیفه خود را در دشمنی نسبت به بشر و راه‌وروش او به یاد داشته باشید. هر موجودی که روی دو پا راه می‌رود دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه می‌رود یا بال دارد دوست است. همچنین به خاطر بسپارید که در مبارزه علیه بشر هرگز نباید به او تشبه کنیم حتی زمانی که بر او پیروز گردید از معایب او بپرهیزید.

هیچ حیوانی نباید در خانه سکنا جوید یا بر تخت بخوابد یا لباس بپوشد یا الکل بنوشد یا دخانیات استعمال کند یا با پول تماس داشته باشد و یا در امر تجاری وارد شود. تمام عادات بشری زشت است. مهمتر از همه اینکه هیچ حیوانی نباید نسبت به هم‌نوع خود ظالمانه رفتار کند ضعیف یا قوی، زیرک یا کودن همه با هم برادریم. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد، همه حیوانات برابرند.»

«و حالا رفقا می‌روم سر داستان خواب شب قبل. من نمی‌توانم این خواب را برای شما تشریح کنم، رویایی بود از دنیا در روزگاری که نسل بشر از بین رفته. اما خواب چیزی را به خاطر من آورد که مدت‌ها بود فراموش کرده بودم. سالها پیش هنگامی که بچه خوکی بیش نبودم مادرم و سایر خوکهای ماده سرودی قدیمی می‌خواندند که جز آهنگ و سه کلمه اول آن را به یاد نداشتند. من آن آهنگ را در بچگی می‌دانستم، ولی مدت‌ها بود که از خاطرم محو شده بود ولی شب گذشته آن آهنگ در عالم رویا به یادم آمد و عجیبتر اینکه کلمات سرود هم به خاطر آمد. بله کلمات، یقین دارم، کلماتی که بوسیله حیوانات در ازمنه خیلی پیش خوانده می‌شده و نسلهاست که به دست فراموشی سپرده شده است. رفقا من هم اکنون این سرود را برای شما می‌خوانم. من پیرم و صدایم خش و گرفته است اما شما وقتی آهنگ را یاد گرفتید

خواهید توانست آن را بهتر بخوانید. اسم این سرود، " حیوانات انگلیس " است. «
میجر سینه خود را صاف و شروع به خواندن کرد. همانطور که گفته بود صدایش
خشن و گرفته بود معذک سرود را به نحو شایسته‌ای خواند. سرود پر هیجانی بود و
آهنگش چیزی بود بین کلمانتین و لاکوکاراچ و سرود این بود:

حیوان سراسر گیتی
همه خاموش چشم و گوش به من
می‌دهم مژده‌ای مسرت‌بخش
خوشر از این نبود و نیست سخن

هان به امید آن چنان روزی
کاین بشر محو گردد و نابود
وین همه دشتهای سبز جهان
خاصه ما شود چه دیر و چه زود

یوغها دور گردد از گردن
حلقه‌ها بازگردد از بینی
بر سر دوش ما وحوش، دگر
نکند رنج بار سنگینی

گندم و گاه و شبدر و صیفی
یونجه و ذرت و چغندر و جو
هر چه از خاک سرکند بیرون
می‌خوریمش نبرده رنج درو

دشتهای سبز گردد و روشن
جویباران زلال گردد و پاک

نرمتر بادها وزد از کوه
پاکتر سبزه‌ها دمد از خاک

این چنین روزی می‌رسد از راه
مژده کان روز دوره شادی است
گاوها، استران، خران واسبان
مژده کان روز، روز آزادی است

حیوان سراسر گیتی
همه خاموش چشم و گوش به من
مژده‌ای مژده‌ای مسرت‌بخش
خوشر از این نبود و نیست سخن

خواندن این سرود حیوانات را سخت به هیجان آورد. میجر هنوز آن را به اتمام نرسانده بود که همه حیوانات شروع به زمزمه آن کردند. حتی کودنترین آنها آهنگ و چند کلمه‌اش را فرا گرفته بود و زیرکترها از قبیل خوکها و سگها ظرف چند دقیقه تمام سرود را از برداشتند. پس از مختصر تمرین مقدماتی تمام حیوانات مزرعه با هم و هم‌آهنگ سرود "حیوانات انگلیس" را سر دادند. گاوان با ماق، سگان با زوزه گوسفندان با بعبع، اسبان با شیهه و مرغابیها با صدای مخصوص خود آن را خواندند. این سرود چنان حیوانات را به وجد آورد که پنج‌بار پی هم تکرارش کردند و چه بسا اگر اتفاقی پیش نمی‌آمد سراسر شب به خواندن ادامه می‌دادند.

بدبختانه سروصدا، آقای جونز را از خواب بیدار کرد. از تخت پایین جست و به تصور اینکه روباهی وارد مزرعه شده است تفنگی را که همیشه در کنج اتاق خوابش بود برداشت و تیری در تاریکی انداخت. ساچمه بر دیوار طویله نشست و جلسه به سرعت برهم خورد و همه به محل خواب خود گریختند. پرندگان بر شاخه‌ها و چرندگان روی کاه جای گرفتند و در لحظه‌ای، تمام مزرعه را سکوت فرا گرفت.

فصل دوم

سه شب بعد میجر پیر در آرامش کامل و در عالم خواب مرد و جنازه‌اش پایین باغ میوه به خاک سپرده شد. این واقعه در اوایل ماه مارس اتفاق افتاد. تا سه ماه فعالیت‌های پنهانی زیادی در جریان بود.

نطق میجر به حیوانات زیرکتر مزرعه دید تازه‌ای نسبت به زندگی داده بود. آنها نمی‌دانستند انقلابی که میجر پیش‌بینی کرده بود کی جامه عمل به خود خواهد پوشید و هیچ دلیلی نداشتند که تصور کنند این انقلاب در خلال زندگی خودشان صورت خواهد گرفت، اما کاملاً آگاه بودند که موظفند خود را برای آن آماده سازند. کار تعلیم و مدیریت به عهده خوکها، که هوشیارتر از سایر حیوانات شناخته شده بودند، افتاد.

برجسته و سرآمد آنان دو خوک نر جوان بودند به اسامی سنوبال و ناپلئون که آقای جونز آن دو را به منظور فروش پرورش داده بود. ناپلئون هیکلی درشت داشت و قیافه‌اش تا حدی خشن و سبب بود، و در این مزرعه برکشایی بود، در سخنوری دستی نداشت ولی معروف بود که حرفش را به کرسی می‌نشاند.

سنوبال خوک پرهیجانه‌تری بود، بلیغتر و مبتکرتر بود ولی استقامت رای او را نداشت. بقیه خوکهای مزرعه خوکهای پرواری بودند و معروفترین آنها خوکی بود کوچک و چاق به نام سکویلیر که گونه‌هایی برآمده و چشمانی براق داشت. تند و چابک بود و صدای ذیلی داشت. ناطق زبردستی بود و وقتی درباره مسئله مشکلی بحث می‌کرد، طوری از سوئی به سوئی می‌جست و دمش را با سرعت تکان می‌داد که طرف را مجاب می‌کرد. درباره‌اش گفته‌اند که قادر است سیاه را سفید جلوه دهد.

این سه، تعلیمات میجر را به صورت یک دستگاه فکری بسط داده بودند و بر آن نام حیوانگری گذاشته بودند. چند شب در هفته پس از خوابیدن جونز، در طویله جلسات سری داشتند و اصول حیوانگری را برای سایر حیوانات شرح می‌دادند. در بادی امر با بلاهت و بی‌علاقگی حیوانات مواجه بودند. بعضی دم از وظیفه وفاداری نسبت به جونز که او را "آرباب" خطاب می‌کردند می‌زدند و یا مطالبی پیش پا افتاده ای را عنوان

می‌کردند، از قبیل « جونز به ما علوفه می‌دهد و اگر نباشد همه از گرسنگی تلف می‌شویم.» و برخی دیگر سوالاتی طرح می‌کردند از قبیل «به ما چه که پس از مرگ ما چه واقع خواهد شد؟» و «یا اگر انقلاب به هر حال واقع‌شدنی است تلاش کردن یا نکردن ما چه تاثیری در نفس امر خواهد داشت؟»

خوکها برای آنکه به آنها بفهمانند این گفته‌ها مخالف روح حیوانگری است مشکلات فراوانی داشتند. احمقانه‌ترین سوالات را مالی مادیان سفید طرح می‌کرد. اولین سوال او از سنوبال این بود: «آیا پس از انقلاب باز هم قند وجود دارد؟»

سنوبال خیلی محکم گفت: «نه. در این مزرعه وسیله ساختنش را نداریم. به علاوه حاجتی هم به داشتن آن نیست. جو و یونجه هر قدر بخواهید خواهد بود.»

مالی پرسید: «آیا من در بستن روبان به یالم باز مجاز خواهم بود؟» سنوبال جواب داد «رفیق این روبانی که تو تا این پایه به آن علاقمندی، نشان بردگی است. قبول نداری که ارزش آزادی بیش از روبان است؟»

مالی قبول کرد ولی پیدا بود که متقاعد نشده است.

وضع خوکها برای خنثی کردن اثر دروغهای موزز، زاغ اهلی، از این هم مشکلتر بود. موزز که دست‌پرورده مخصوص آقای جونز بود، هم جاسوس بود و هم خبرچین، در ضمن حراف زبردستی هم بود. داعیه داشت که از وجود سرزمین عجیبی آگاه است به نام شیر و عسل که همه حیوانات پس از مرگ به آنجا می‌روند. موزز می‌گفت این سرزمین در آسمان کمی بالاتر از ابرهاست، در سرزمین شیر و عسل هر هفت روز هفته یکشنبه است، در آنجا تمام سال شبدر موجود است و بر درختها نبات می‌روید.

حیوانات از موزز نفرت داشتند چون سخن‌چینی می‌کرد و کار نمی‌کرد، ولی بعضی از آنها به به سرزمین شیر و عسل اعتقاد پیدا کرده بودند و برای اینکه خوکها آنها را متقاعد کنند که چنین محلی وجود ندارد ناگزیر از بحث و استدلال بودند.

سرسپرده‌ترین مرید خوکها باکسر و کلورر، دو اسب ازابه، بودند. برای این دو حل

مسائل مشکل بود، اما وقتی خوکان را به عنوان استاد پذیرفتند، تمام تعلیمات را جذب می‌کردند و همه را با لحنی ساده به دیگران می‌رساندند. هیچگاه از حضور در جلسات سری غفلت نمی‌کردند، و سرود "حیوانات انگلیس" را که جلسات همیشه با خواندن آن ختم می‌شد، رهبری می‌کردند.

بر حسب اتفاق، انقلاب خیلی زودتر و بسیار ساده‌تر از آنچه انتظار می‌رفت به ثمر رسید. درست است که آقای جونز ارباب بی‌مروتی بود ولی در سالهای پیش زارع کارآمدی به شمار می‌آمد. ولی اخیراً به روز بدی افتاده بود. بعد از آنکه در یک دعوی قضایی محکوم شد و خسارت مالی به او وارد آمد دلسرد شده بود و به حد افراط مشروب می‌خورد. گاهی سراسر روز را در آشپزخانه روی صندلی چوبی دسته‌داری می‌لمید و روزنامه می‌خواند و شراب می‌خورد و گاه‌گاه تکه‌های نان را در آب‌جو خیس می‌کرد و به موز می‌خوراند. کارگزارانش نادرست و تنبل بودند، مزرعه پر از علف هرزه بود، خانه حاجت به تعمیر داشت، در حفظ پرچینها غفلت می‌شد، و حیوانات نیمه‌گرسنه بودند.

ماه ژوئن رسید و یونجه تقریباً آماده درو بود. در شب نیمه تابستان که مصادف با شنبه بود آقای جونز به ولینگدن رفت و آنجا در میخانه شیرسرخ چنان مست شد که تا ظهر یکشنبه بازنگشت. کارگرها صبح زود گاوها را دوشیدند و بعد بی‌آنکه فکر دادن خوراک به حیوانات باشند دنبال شکار خرگوش رفتند. آقای جونز پس از مراجعت بلافاصله روی نیمکت اتاق پذیرایی با یک نسخه از روزنامه اخبار جهان روی صورتش خوابش برد. بنابراین تا شب حیوانات بی‌علوفه ماندند. بالاخره طاقتشان طاق شد. یکی از گاوها در انبار آذوقه را با شاخش شکست و حیوانات جملگی مشغول خوردن شدند. درست در همین موقع جونز بیدار شد و یک لحظه بعد او و چهار کارگرش شلاق به دست وارد انبار شدند و شلاقها به حرکت آمد. این دیگر فوق‌طاقت حیوانات گرسنه بود. با آنکه از قبل نقشه‌ای نکشیده بودند همه با هم برسر دشمنان ظالم ریختند، جونز و کسانش ناگهان از اطراف در معرض شاخ‌ولگد قرار گرفتند. عنان اختیار از دستشان خارج بود. هرگز چنین رفتاری از حیوانات ندیده بودند و این قیام ناگهانی از ناحیه موجوداتی که هر وقت هر چه خواسته بودند با آنها کرده بودند چنان

ترساندشان که قوه فکر کردن از آنها سلب شد. پس از یکی دو لحظه از دفاع منصرف شدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. دقیقه‌ای بعد هر پنج نفر آنها در جاده ارابه‌رو، که به جاده اصلی منتهی می‌شد، با سرعت تمام می‌دویدند و حیوانات مظفرانه آنها را دنبال می‌کردند. خانم جونز هم که مآوقع را از پنجره اتاق دید با عجله مقداری اثاث در مفرش ریخت و دزدکی از راه دیگر خارج شد. موزز هم از شاخهدرختی که بر آن نشسته بود پرید و غارگارکنان و بال‌زنان به دنبال او رفت. در خلال این احوال حیوانات، جونز و کسانش رابه جاده اصلی راندند و دروازه پنج‌کلونی را با سروصدا پشت سر آنان کلون کردند. و بدین طریق و تقریباً بی‌آنکه خود بدانند انقلاب برپا شد و با موفقیت به پایان رسید. جونز تبعید و مزرعه مانر از آن آنان شد.

در دقایق اول حیوانات سعادت‌ی را که نصیبشان شده بود باور نمی‌کردند. اولین اقدامشان این بود که دسته جمعی به منظور تحصیل اطمینان از اینکه بشری در جایی مخفی نیست، چهار نعل دورادور مزرعه تاختند و سپس به ساختمان مزرعه آمدند تا آخرین اثرات سلطه منفور جونز را پاک سازند. در یراق‌خانه را که در انتهای طویله بود شکستند و دهنه‌ها، حلقه‌های بینی، زنجیرهای سگ و چاقوهای بی‌مروتی که جونز بوسیله آن خوکها و بره‌ها را اخته می‌کرد همه در چاه سرنگون شد. افسارها، دهنه‌ها، چشم‌بندها و توبره‌های موهن به میان آتشی که از زباله‌ها در حیاط افروخته شده بود ریخته شد. شلاقها هم به همچنین.

حیوانات وقتی شلاقها را شعله‌ور دیدند همه از شادی به جست‌وخیز درآمدند سنوبال روبانهایی را هم که با آن دم و یال اسبها را در روزهای بازار تزئین می‌کردند در آتش انداخت.

گفت: «روبان به منزله پوشاک است که علامت و نشانه انسانی است. حیوانات بایستی برهنه باشند.»

باکسر با شنیدن این بیان کلاه حصیریش را که در تابستان گوش‌هایش را از مگس حفظ می‌کرد آورد و با سایر چیزها در آتش انداخت.

در اندک زمانی حیوانات هر چیزی که خاطره جونز را به یادآنان می‌آورد از بین بردند. بعد ناپلئون آنها را به طویله برگرداند و به هر یک جیره دو برابر معمول و به هر سگ دو بیسکویت داد. سپس حیوانات سرود حیوانات انگلیس را هفت بار از سر تا ته پیایی خواندند و پس از آن خود را برای شب آماده ساختند و خوابیدند، خوابی که پیش از آن هرگز در خواب هم ندیده بودند.

اما همگی طبق معمول سحر برخاستند و ناگهان حوادث پرشکوه شب پیشین یادشان آمد و دسته‌جمعی روبه چراگاه دویدند. کمی پایینتر از چراگاه تپه پشته‌ای بود که تقریباً بر تمام مزرعه مشرف بود. حیوانات بالای آن شتافتند و از آنجا در روشنایی صبحگاهی به اطراف خیره شدند. همه مال آنها بود، هر چه می‌دیدند مال آنها بود! مست و سرشار از این فکر به جست‌وخیز افتادند، و در هوا شلنگ برداشتند میان‌شب‌نمها غلط زدند و در علفهای شیرین تابستانی چریدند. کلوخها را لگدمال کردند و بوی تند آن را بالا کشیدند. سپس به منظور تفتیش گشتی به اطراف مزرعه زدند و با سکوتی آمیخته با تحسین زمین زراعتی، یونجه‌زار، باغ میوه، استخر و جنگل کوچک را ممیزی کردند.

گویی این چیزها را قبلاً ندیده بودندو حتی حالا هم مشکل باور می‌کردند که همه از آن خودشان است. بعد همگی به سوی ساختمان مزرعه ریشه شدند و پشت در ساکت و آرام ایستادند. این هم مال آنها بود ولی می‌ترسیدند داخل شوند. ولی پس از لحظه‌ای سنوبال و ناپلئون در را به زور شانه خود باز کردند.

حیوانات یکی یکی پشت سر هم با منتهای حزم و احتیاط تا مبدا چیزی را بر هم بزنند قدم به داخل گذاشتند. نوک پا از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفتند و می‌ترسیدند بلندتر از نجوا حرف بزنند. به اشیا لوکس باورنکردنی، به تخت‌خوابهای با تشک پر، آینه‌ها، نیمکتها قالی‌های کار بروکسل و عکس ملکه ویکتوریا که بالای سر بخاری اتاق پذیرایی بود با وحشت خیره شده بودند. تازه به پایین پله‌برگشته بودند که متوجه غیبت مالی شدند برگشتند و دیدند که در اتاق خواب است. روبان آبی رنگی از میز توالت خانم جونز برداشته و آن را حمایل شانه ساخته بود و به طرز ابلهانه‌ای جلو آینه خودستایی می‌کرد. بقیه او را سخت ملامت کردند و خارج شدند.

چند پاچه نمک سوده خوک که در آشپزخانه آویزان بود برای دفن به خارج آورده شد و بشکه آبجو که در آبدارخانه بود با لگد باکسر شکسته شد. غیر از این به چیز دیگری دست نزدند. به اتفاق آرا تصمیم براین گرفته شد که خانه به عنوان موزه محفوظ بماند. همگی توافق کردند که هیچ حیوانی نباید هرگز در آنجا سکونت گزیند. حیوانات ناشتائیشان را خوردند و بعد سنوبال و ناپلئون آنها را مجدد یکجا جمع کردند. سنوبال گفت: «رفقا ساعت شش و نیم است و روزی طولانی در پیش داریم. امروز به کار دروی یونجه می‌پردازیم ولی موضوع دیگری هست که باید بدوا ترتیب آن داده شود.»

خوکها در این موقع فاش ساختند که ظرف سه ماه گذشته، از روی کتاب مندرس بچه‌های جونز که در زبالدانی بوده، خواندن و نوشتن آموخته‌اند. ناپلئون دستور داد قوطیهای رنگ سیاه و سفید را بیاورند و حیوانات را به طرف دروازه پنج کلونی که مشرف به جاده اصلی بود برد.

سپس سنوبال چون از همه بهتر می‌نوشت قلم مویی را بین دو بند یکی از پاچه‌هایش گرفت و کلمات مزرعه مانر را از بالای کلون پاک کرد و جای آن با رنگ نوشت "قلعه حیوانات" تا از این تاریخ همیشه اسم محل این باشد. بعد جملگی به ساختمان مزرعه بازگشتند و در آنجا سنوبال و ناپلئون به دنبال نردبانی فرستادند که به دیوار انتهایی طویله تکیه داده شد. بعد توضیح دادند که در نتیجه تحصیل سه ماهه موفق شده‌اند که اصول حیوانگری را تحت هفت فرمان خلاصه کنند. این هفت فرمان را بر دیوار خواهند نوشت، قانون لایتنگری خواهد بود که حیوانات قلعه حیوانات ملزمند از این پس و برای همیشه از آن پیروی کنند. سنوبال با کمی اشکال بالا رفت و شروع به کار کرد، در حالیکه سکویلر چند پله پایینتر قوطی رنگ را در دست گرفته بود.

فرامین هفت گانه روی دیوار قیراندود با حروف سفید درشت که از فاصله ۳۰ متری خوانده می‌شد، نوشته شد به این ترتیب :

هفت فرمان

- (۱) هر چه دو پاست دشمن است.
- (۲) هر چه چهار پاست یا بال دارد، دوست است.
- (۳) هیچ حیوانی لباس نمی پوشد.
- (۴) هیچ حیوانی بر تخت نمی خوابد.
- (۵) هیچ حیوانی الکل نمی نوشد.
- (۶) هیچ حیوانی حیوان کشی نمی کند.
- (۷) همه حیوانات برابرند.

خیلی پاکیزه نوشته شد، و جز اینکه "دوست" "دوست" نوشته شده بود و یکی از "و"ها وارونه بود املای بقیه درست بود.

سنوبال همه را برای استفاده سایرین با صدای بلند قرائت کرد. همه حیوانات با حرکت سر موافقت کامل خود را ابراز داشتند و زیرکها فوراً مشغول از بر کردن فرامین شدند. سنوبال قلممو را پرت کرد و فریاد کشید « و حالا رفقا به پیش، بسوی یونجه زار! بیایید عزم خود را جزم کنیم تا محصول یونجه زار را در مدتی کوتاهتر از جونز و آدمهایش برداشت کنیم.»

اما در این موقع سه ماده گاو که مدتی بود به نظر بی تاب می آمدند با صدای بلند شروع به ماق کشیدن کردند. بیستو چهار ساعت بود که دوشیده نشده بودند و پستانهایشان رگ کرده بود. خوکها پس از کمی فکر به دنبال سطل فرستادند و نسبتاً موفقانه گاوها را دوشیدند، و دیری نکشید که پنج سطل از شیر کف کرده خامه دار پر شد و بسیاری از حیوانات با علاقه فراوان به آن چشم دوختند. یکی می گفت "این همه شیر را چه باید کرد؟"

یکی از مرغها گفت: جونز گاهی مقداری از آن را با نواله قاطی می کرد. "ناپلئون خود را

جلو سطلها حائل کرد و فریاد کشید:

«رفقا به شیر توجهی نکنید! بعدا ترتیب آن داده می‌شود. مهم جمع‌آوری محصول است. رفیق سنوبال جلودار خواهد بود. من هم پس از چند دقیقه خواهم رسید. رفقا به پیش! یونجه در انتظار است.»

بدین ترتیب حیوانات دسته جمعی برای برداشت محصول به یونجه‌زار رفتند و چون شب برگشتند متوجه شدند شیری در بساط نیست.

فصل سوم

چه جانی کنند و چه عرقی ریختند تا توانستند یونجه را انبار کنند اما به زحمتش می‌ارزید چه نتیجه حتی بیش از انتظارشان موفقیت‌آمیز بود. کار گاهی دشوار می‌شد، زیرا افزار و وسایل کار برای دست بشر ساخته شده بود نه برای حیوان، و این که هیچ حیوانی نمی‌توانست با افزاری که ملازمه با ایستادن روی دو پای عقب داشت کار کند خود اشکال بزرگی بود. اما خوکهای با استعداد، برای رفع هر اشکالی چاره‌ای می‌اندیشیدند. اسبها که با مزرعه و جب به جب آشنایی داشتند، در حقیقت کار چمن‌زنی و شن‌کشی را به مراتب بهتر از جونز و مستخدمینش بلد بودند. خوکها خودشان کار نمی‌کردند، فقط بر کار سایرین نظارت داشتند. طبیعی بود که به علت توفیق علمی رهبر و پیشوا باشند. باکسر و کلور خود را به آلات چمن‌زنی و شن‌کشی می‌بستند (البته این روزها دیگر حاجتی به دهنه و افسار نبود) و دورادور مزرعه قدمهای سنگین و استوار برمی‌داشتند، در حالیکه خوکی به دنبال آنان می‌رفت و بر حسب اقتضا «رفیق هین!» و یا «رفیق هش!» می‌گفت. همه حیوانات حتی ضعیفترین آنها در کار برگرداندن یونجه و جمع‌آوری آن سهیم بودند. حتی اردکها و مرغها تمام روز زیر آفتاب زحمت کشیدند و خرده‌های یونجه را با منقار جمع‌آوری کردند. بالاخره کار خرمن برداری دو روز زودتر از مدتی که نوعا جونز و کسانش صرف می‌کردند به اتمام رسید.

به علاوه بیشترین محصولی بود که مزرعه تا آن زمان به خود دیده بود. هیچ تلف نشده بود، مرغها و اردکها با چشمان تیز آخرین ساقه‌های کوچک را هم جمع کرده بودند و در سراسر مزرعه هیچ حیوانی نبود که به اندازه پر گاهی از محصول دزدیده باشد. در سراسر تابستان کار مزرعه چون ساعت، منظم پیش می‌رفت. حیوانات چنان خوشحال بودند که هرگز تصورش را هم نکرده بودند. هر لقمه خوراک به آنان لذتی مخصوص می‌داد چه، این قوتی بود که تماما مال آنها بود و به دست خود برای خود تهیه کرده بودند نه غذایی که به دست ارباب خسیس جیره‌بندی شده باشد.

با رفتن انسانهای طفیلی و بی ارزش غذای بیشتر داشتند و با اینکه در کار مجرب نبودند، فراغت بیشتری هم داشتند. البته با اشکالات فراوانی هم مواجه بودند-مثلا در آخر سال پس از جمع‌آوری غله ناگزیر بودند خوشه‌ها را به سبک قدیم لگد کنند و گاه را با فوت کردن جدا سازند، چون مزرعه‌ماشین خرمن‌کوبی نداشت اما خوکان با درایت و باکسر با زور بازو همیشه کار را پیش می‌بردند. باکسر مورد اعجاب و تحسین همه بود. حتی زمان جونز هم پرکار بود ولی حالا بیش از همیشه به نظر سه اسب می‌آمد. روزهایی پیش می‌آمد که فشار همه کار مزرعه روی شانه‌های پر قدرت او می‌افتاد. از صبح تا شب هر جا که کار دشواری بود همیشه او بود که می‌راند و می‌کشید. با جوجه خروس قرار گذاشته بود که او را صبحها نیم ساعت قبل از سایرین بیدار کند و داوطلبانه، قبل از آنکه کار روزانه شروع شود، هر جا که کار فوق‌العاده‌ای بود به کار می‌پرداخت. هر وقت مشکل و مسئله‌ای طرح می‌شد جوابش این بود که، «من بیشتر کار خواهم کرد»- و این جواب را شعار خود کرده بود. هر کس به تناسب ظرفیت خود کار می‌کرد. مثلا مرغها و اردکها در موقع خرمن برداری در حدود پنجاه کیلو غله پخش و پلا شده را جمع‌آوری کرده بودند. نه کسی دزدی می‌کرد و نه کسی از سهم جیره‌اش شکایتی داشت. از نزاع و گاز گرفتن و حسادت که از عادات زندگی ایام گذشته بود تقریبا اثری نبود. هیچیک یا تقریبا هیچیک شانه از زیر بار کار خالی نمی‌کرد. البته مالی صبحها در برخاستن از خواب تنبل بود و کار را قبل از وقت و به بهانه اینکه ریگی در سم دارد تعطیل می‌کرد. و رفتار گربه نسبتا غریب بود. از همان بدو امر همه متوجه شدند که موقع کار گربه غیب می‌شود و ساعتها ناپدید است و فقط وقت غذا یا بعداز کار مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده دو باره سروکله‌اش پیدا می‌شود. اما همیشه چنان بهانه‌های عالی داشت و چنان با مهر و محبت خرخر می‌کرد که امکان نداشت در حسن نیتش تردید شود. بنجامین الاغ پیر، بعد از انقلاب کوچکترین تغییری نکرده بود. کارش را با همان سر سختی و کندی دوران جونز انجام می‌داد، نه از زیر بار کار شانه خالی می‌کرد و نه کاری داوطلبانه انجام می‌داد. هیچگاه درباره انقلاب و نتایج آن اظهار نظر نمی‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدند: مگر خوشحالتتر

از زمان جونز نیست، فقط می‌گفت، «خرها عمر دراز دارند. هیچکدام شما تا حال خر مرده ندیده‌اید.» و دیگران ناچار خود را به همین جواب معماآمیز قانع می‌ساختند.

یکشنبه‌ها کار نبود. صبحانه ساعتی دیرتر از معمول صرف می‌شد و پس از صرف آن تشریفاتی بدون وقفه هر هفته اجرا می‌شد. اول مراسم افراشتن پرچم بود. سنوبال در یراق‌خانه رومیزی کهنه سبزی که مال خانم جونز بود پیدا کرده بود و رویش سمی و شاخی با رنگ سفید نقاشی کرده بود. و این پرچم روزهای یکشنبه در حیاط افراشته می‌شد. سنوبال می‌گفت، «رنگ پرچم سبز است برای اینکه نشانه مزارع سر سبز انگلستان باشد و سم و شاخ علامت جمهوری آینده حیوانات است که پس از قلع و قمع انسانها بر پا خواهد شد.» پس از برافراشتن پرچم همه حیوانات در طویله برای جلسه عمومی که به آن میتینگ می‌گفتند جمع می‌شدند. در آن مجمع کار هفته آینده طرح می‌شد و تصمیمات مورد بحث قرار می‌گرفت. همیشه خوکها تصمیم می‌گرفتند، سایر حیوانات هرگز نمی‌توانستند تصمیمی اتخاذ کنند ولی رای دادن را یاد گرفته بودند. سنوبال و ناپلئون در مباحثه از همه فعالتر بودند. ولی به این معنی توجه شده بود که این دو هیچگاه با هم توافق ندارند. پیشنهاد از طرف هر کدام که بود، واضح و روشن بود که دیگری مخالف است. حتی در موضوعاتی که در اساس آن جای هیچگونه مخالفتی نبود مثل تخصیص دادن قطعه زمین کوچکی پشت باغ میوه برای سکونت حیوانات بازنشسته بین آن دو بحثی طولانی در می‌گرفت. میتینگ همیشه با خواندن سرود «حیوانات انگلیس» ختم می‌شد و بعد از ظهر مخصوص تفریح بود.

خوکها یراق‌خانه را مرکز فرماندهی کرده بودند. شبها در آنجا از روی کتابهایی که از خانه آورده بودند آهنگری، نجاری و سایر صنایع ضروری را یاد می‌گرفتند. سنوبال سرگرم دایر کردن تشکیلاتی بود که آنها را کمیته‌های حیوانی می‌نامید. در این امر پشتکار خستگی ناپذیری داشت. برای مرغها کمیته تولید تخم مرغ، برای گاوان اتحادیه دم‌تیزان، کمیته تجدید نظر در تعلیمات رفقای غیر اهلی (هدف آن رام کردن حیواناتی

از قبیل موش و خرگوش بود) برای گوسفندان جنبش پشم سفیدتر و کمیته‌های دیگر تشکیل داده بود، به‌علاوه کلاسهای مقدماتی به منظور تعلیم خواندن و نوشتن تاسیس کرده بود. به‌طور کلی این طرحها با شکست مواجه شد. مثلاً کمیته تجدیدنظر در تعلیمات رفقای غیراهلی تقریباً با فاصله منحل شد، چه وحوش از راه و رسم اولیه خود عدول نمی‌کردند، و وقتی با آنها سخاوتمندانه رفتار می‌شد، از وضع سواستفاده می‌کردند. گربه‌عضو این کمیته شد و چند روزی خیلی فعال بود. یکروز دوستان دیدند که برپام نشسته و با گنجشکهای دور از دسترسش حرف می‌زند. می‌گفت «حالا دیگر همه حیوانات با هم دوستند و هر گنجشکی که بخواهد می‌تواند پرواز کند و روی پنجه من بنشیند.» ولی گنجشکها فاصله‌شان را با او حفظ کردند.

کلاسهای خواندن و نوشتن با موفقیت زیادی همراه بود. در پاییز تقریباً همه حیوانات مزرعه تا حدی با سواد شده بودند.

خوکها خواندن و نوشتن را به کمال یاد گرفته بودند. سگها نسبتاً خوب می‌خواندند ولی سوای هفت فرمان علاقه‌ای به خواندن هیچ چیز نداشتند. موریل، بز سفید، از سگها بهتر می‌خواند و گاه تکه پاره‌های روزنامه را که در زباله پیدا می‌کرد برای سایرین می‌خواند. بنجامین به خوبی خوکها می‌خواند ولی از آن استفاده نمی‌کرد، می‌گفت: تا آنجا که خبر دارد چیزی نیست که به خواندنش بیارزد. کلوور تمام حروف الفبا را می‌دانست ولی از ساختن کلمه عاجز بود. با کسر از حرف ت جلوتر نرفت. با سم بزرگش روی خاک الف ب پ ت را رسم می‌کرد و بعد با گوش خوابیده به حروف خیره می‌شد، گاهی کاکلش را تکان می‌داد و با تمام نیرو سعی می‌کرد حروف بعدی را به خاطر آورد ولی توفیق نمی‌یافت. چند بار ج چ ح خ را هم یاد گرفت ولی هر بار که آنها را به یاد داشت متوجه می‌شد که الف و ب و پ و ت را فراموش کرده است. بالاخره مصمم شد که به همان چهار حرف اول قناعت کند و مرتب هر روز یکی دو بار آنها را می‌نوشت تا ذهنش آماده باشد. مالی جز چهار حرف اسم خودش از فراگرفتن سایر حروف سر باز زد. این حروف را با ساقه‌های نازک درخت می‌ساخت و با یکی دو گل آنرا زینت می‌داد و به‌به گویان دورش می‌گشت.

سایر حیوانات مزرعه از حرف الف جلوتر نرفتند و هم‌چنین کاشف به عمل آمد که حیوانات کودن، مانند گوسفندان، مرغان و اردکها قادر به از بر کردن هفت‌فرمان نیستند. سنوبال پس از مدتی فکر اعلام داشت که هفت‌فرمان می‌تواند به «چهارپا خوب، دو پا بد» خلاصه شود و گفت این شعار شامل اساسی حیوانگری است. هر که آن را کاملا دریابد از شر نفوذ انسان مصون است. پرندگان ابتدا اعتراض کردند، چون خود آنها هم ظاهرا دو پا داشتند، ولی سنوبال به آنان ثابت کرد که چنین نیست. گفت، «رفقو» بال پرنده عضوی است برای حرکت و نه برای اخذ برکت، بنابراین به مثابه پاست. دست علامت مشخصه انسان است و با آن مرتکب تمام اعمال زشتش می‌شود.»

پرندگان چیزی از کلمات طویل سنوبال دستگیرشان نشد ولی توضیحاتش را پذیرفتند و همه آماده از بر کردن شعار جدید شدند. «چهارپا خوب، دو پا بد» بر دیوار قلعه و بالای هفت فرمان و با حروفی درشتر نوشته شد. وقتی آنرا فرا گرفتند، گوسفندها چنان به آن دلبستگی پیدا کردند که هر وقت در مزرعه استراحت می‌کردند، «چهارپا خوب، دو پا بد» را ساعتها بعبع می‌کردند بی‌آنکه خسته شوند. ناپلئون به کمیته‌های سنوبال توجهی نداشت و می‌گفت، «تربیت جوانان مقدم بر هر کاری است که برای بزرگسالان می‌کنیم.»

اتفاقا کمی پس از برداشت یونجه جسی و بلوبل رویهم نه توله قوی و سالم زائیدند. ناپلئون توله‌ها را به مجردی که از شیر گرفته شدند از مادرهاشان گرفت و گفت شخصا عهده‌دار تعلیم و تربیتشان می‌شود. آنها را به بالاخانه‌ای که فقط به وسیله نردبان به یراق‌خانه راه داشت برد و آنها را در چنان انزوایی نگاه داشت که سایرین به زودی وجودشان را فراموش کردند.

معمای شیر به زودی حل شد: هر روز با نواله خوکها مخلوط می‌شد. سیبهای زودرس داشت می‌رسید و زمین باغ میوه از سیبهای باد زده پوشیده شده بود. حیوانات تصور کرده بودند که طبعا سیبها بین همه و به تساوی تقسیم می‌شود ولی دستور صادر شد که سیبها جمع‌آوری شود و برای خوراک خوکها به یراق‌خانه فرستاده شود. بعد از

صدور دستور چند تایی از حیوانات زمزمه‌ای سردادند، ولی نتیجه نداشت چون همه خوکها حتی سنوبال و ناپلئون، در این امر توافق نظر کامل داشتند و سکوئیلر مامور شد که توضیحات لازم را به سایرین بدهد. به صدای رسا گفت، «امیدوارم رفیق تصور نکرده باشند که ما خوکها این عمل را از روی خودپسندی و یا به عنوان امتیاز می‌کنیم. بسیاری از ما خوکها از شیر و سیب خوشمان نمی‌آید. و من به شخصه از آنها بدم می‌آید. تنها هدف از خوردن آنها حفظ سلامتی است. شیر و سیب (از طریق علمی به ثبوت رسیده رفقا) شامل موادی است که برای حفظ سلامتی خوک کاملا ضروری است. ما خوکها کارمان فکری است. تمام کار تشکیلات مزرعه بسته به ماست. ما شب و روز مواظب بهبود وضع همه هستیم. صرفا به خاطر شماس است که ما شیر را می‌نوشیم و سیب را می‌خوریم. هیچ می‌دانید اگر ما به وظایفمان عمل نکنیم چه خواهد شد؟ جونز برمی‌گردد! بله، جونز برمی‌گردد!» و در حالیکه جست و خیز می‌کرد و دمش را می‌جنباند با لحنی تقریبا ملتسمانه فریاد کشید، «رفقا» به طور حتم کسی بین شما نیست که طالب مراجعت جونز باشد!»

اگر تنها یک موضوع بود که هیچ حیوانی در آن تردید نداشت عدم تمایل به بازگشت جونز بود. وقتی که مطالب به این شکل عرضه شد دیگر جای حرف نبود. اهمیت حفظ سلامتی خوکها هم که روشن و واضح بود، بنابراین بدون چون و چرا موافقت شد که شیر و سیبهای بادزده همچنین محصول اصلی سیب پس از رسیدن منحصرأ مال خوکها باشد.

فصل چهارم

تا اواخر تابستان شرح حوادث قلعه حیوانات در نیمی از دهکده منتشر شد. همه روزه سنوبال و ناپلئون دسته‌دسته کبوتران را مامور می‌کردند که به مزارع مجاور بروند و با حیوانات آن مزارع درآمیزند و داستان انقلاب را نقل کنند و به آنها آهنگ سرود «حیوانات انگلیس» را تعلیم دهند.

غالب این ایام آقای جونز در بار میخانه شیر سرخ می‌نشست و برای هر کس که حوصله شنیدن داشت از ظلمی که به او شده بود و اینکه یکدسته حیوان بی‌ارزش او را از ملکش رانده بودند شکوه می‌کرد. سایر زارعین به طور اصولی همدردی می‌کردند ولی در بادی امر کمک شایانی به او نکردند. هر یک از آنان پنهانی به این فکر بود، که به چه نحو می‌تواند از بدبختی جونز به نفع خویش استفاده کند.

خوشبختانه میانه مالکین مزارع مجاور دائما شکر آب بود. یکی از دو مزرعه مجاور فاکس‌وود نامیده می‌شد مزرعه وسیعی بود فراموش شده، کهنه، با درختهای بی‌تناسب و چراگاههای بی‌مصرف و پرچینه‌های خراب.

مالکش آقای پیل‌کینگتن زارع سهل‌انگاری بود که وقتش را به اقتضای فصل به ماهیگیری یا شکار می‌گذراند. مزرعه دیگر که اسمش پینچ‌فیلد بود کوچکتر بود و بهتر نگهداری شده بود، مالکش آقای فردریک نامی بود. خشن و باهوش، غالبا گرفتار دعاوی دادگستری و به سخت‌گیری در معاملات مشهور.

این دو با چنان از هم متنفر بودند که امکان توافق آنها حتی در دفاع از منافع مشترکشان بعید بود.

با وجود این هر دوی آنان از انقلاب قلعه حیوانات هراسان بودند و کاملا مراقب که نگذارند حیوانات مزرعه خودشان چیز زیادی از آن درک کنند. در بادی امر چنین وانمود می‌کردند مطلب خنده‌دار است و فکر اینکه مزرعه‌ای را حیوانات اداره کنند مضحک است. معتقد بودند غائله ظرف یکی دو هفته رفع خواهد شد.

شایع کردند که در مزرعه مانر (اصرار داشتند که مزرعه را مانر بنامند و اسم قلعه حیوانات را نمی‌توانستند تحمل کنند).

همه حیوانات به جان هم افتادند و بزودی از گرسنگی تلف می‌شوند. وقتی که مدتی گذشت و مسلم گشت که حیوانات از گرسنگی تلف نشدند فردریک و پیل کینگتن لحن خود را تغییر دادند و از فساد و جنایات وحشتناک قلعه حیوانات سخن راندند. شایع کردند که آنجا حیوانات یکدیگر را می‌خورند و همدیگر را با نعل داغ شکنجه می‌کنند و ماده‌هایشان اشتراکی است. فردریک و پیل کینگتن می‌گفتند اینها همه نتیجه سرپیچی از قوانین طبیعی است.

ولی این داستانها هیچگاه به تمام معنی باور نمی‌شد. قصه مزرعه عجیبی که حیوانات بشر را از آن بیرون کرده‌اند و خودشان آن را اداره می‌کنند به صور و اشکال مبهم و گوناگون در حال اشاعه بود، و در خلال آن سال موجی از طغیان و تمرد تمام حول وحوش را فرا گرفت.

گاوهای نر که همیشه رام بودند یک مرتبه سرکش شدند، گوسفندها پرچینها را شکستند و به جان شبدرها افتادند، ماده گاوها با لگد سطلهای شیر را واژگون کردند و اسبهای شکاری از پرش از روی موانع سرباز زدند و سوارکاران را زمین زدند.

از همه مهمتر همه جا آهنگ و حتی کلمات سرود «حیوانات انگلیس» را می‌دانستند. با سرعت سرسام‌آوری منتشر شده بود. آدمها با اینکه وانمود می‌کردند مطلب کاملاً مسخره است، نمی‌توانستند خونسردی خود را حفظ کنند. می‌گفتند چطور ممکن است حتی چهارپایان حاضر شوند چنین آواز بی‌ارزشی را بخوانند.

هر حیوانی را که حین خواندن سرود دستگیر می‌کردند در محل به چوب می‌بستند معذک آواز قطع نمی‌شد. ترقه‌ها روی پرچینها آن را با سوت می‌نواختند و کبوترها روی درختهای نارون آن را بغوغو می‌کردند.

آهنگ در صدای چکش آهنگری و طنین زنگ کلیسا نیز نفوذ کرده بود و وقتی آدمها آن را می‌شنیدند بر خود می‌لرزیدند زیرا آینده شوم خود را در آن می‌دیدند.

یکی از روزهای اوایل اکتبر وقتی که غله درو و انباشته شده بود و حتی مقداری از آن

خرمن کوبی هم شده بود دسته‌ای از کبوتران میان هوا چرخ می‌زدند و با هیجان فرود آمدند. جونز و کلیه آدمهایش به علاوه شش تن از مزرعه فاکس‌وود و پینچ‌فیلد از دروازه پنج‌کلونه وارد شده بودند و از راه ارابه‌رو به سوی مزرعه می‌آمدند و همه غیر از جونز که پیشاپیش می‌آمد و تفنگی در دست داشت، چماق و چوب داشتند. مسلم بود که به منظور تسخیر مجدد قلعه می‌آیند.

از مدت‌ها پیش انتظار این امر می‌رفت و تمام احتیاط لازم به عمل آمده بود. سنوبال که جنگ‌های ژول‌سزار را از روی یک نسخه قدیمی که در خانه یافته بود مطالعه کرده بود مسئول عملیات دفاعی بود و فوراً دستورات لازم را صادر کرد و ظرف دو دقیقه هر حیوانی سرپست خود حاضر بود.

به مجردی که آدمها به مزرعه نزدیک شدند سنوبال اولین حمله را آغاز کرد. کبوترها که کل تعدادشان بالغ بر سی‌وپنج بود پروازکنان در هوا روی سر مردم فضله انداختند، و هنگامی که آدمها سرگرم رفع این گرفتاری بودند اردکها که پشت پرچین مخفی بودند حمله کردند و ماهیچه‌های پای آنان را به شدت منقار زدند. این قسمت در واقع فقط مانور کوچکی بود و صرفاً به منظور ایجاد بی‌نظمی مختصری طرح شده بود و آدمها به سهولت غازها را به وسیله چوب راندند. سپس سنوبال به حمله دوم پرداخت.

موریل و بنجامین و همه گوسفندان در حالیکه سنوبال پیشاپیش آنان بود به جلو حمله‌ور شدند. و از هر سو آدمها را شاخ و لگد می‌زدند. بنجامین پشتش را کرده بود و با سمهای کوچکش جفتک‌پرانی می‌کرد. این بار نیز قدرت آدمها با کفشهای میخدار و چوب دستی بیش از تحمل حیوانات بود. همه با نعره‌ای که سنوبال کشید و به منزله علامت عقب‌نشینی بود برگشتند و از راهرو به حیاط گریختند.

آدمها فریاد پیروزی کشیدند. دشمنان را همان طور که انتظار داشتند در حال فرار دیدند و با بی‌نظمی به تعقیب آنان پرداختند. این همان بود که سنوبال می‌خواست. به محض اینکه همه آنها به میان حیاط رسیدند سه اسب، سه ماده گاو و بقیه خوکها که در گاودانی کمین کرده بودند ناگهان از پشت آنها سر درآوردند و راه را بر آدمها

بستند. سنوبال علامت حمله داد خودش مستقیم به طرف جونز حمله برد. جونز او را دید و تفنگش را آتش کرد، ساچمه پشت سنوبال را خراش داد و گوسفندی کشته شد. سنوبال بدون لحظه‌ای درنگ هیکل صدکیلویی خود را روی پای جونز انداخت. جونز روی پهن نقش شد و تفنگ از دستش به سویی پرید. از این وحشتناکتر منظره باکسر بود که روی دو پای عقب برخاسته بود و با سم بزرگ نعل‌دارش بر سرو روی آدمها می‌زد.

اولین ضربه‌اش به جمجمه شاگرد مهتری گرفت که چون مرده روی گل افتاد. با دیدن این منظره چند نفر چوبها را انداختند و در مقام فرار برآمدند. وحشت همه را گرفته بود و حیوانات آنها را گرداگرد حیاط می‌راندند. آدمها شاخ و لگد می‌خوردند، گزیده و لگدکوب می‌شدند، و در سراسر مزرعه حیوانی نبود که به شیوه خاص خود از آنها انتقامی نگیرد. حتی گربه غفلتا از روی بام بر شانه گاوچرانی جست و چنگالش را در گردن او فرو برد و نعره گاوچران را بلند کرد. به مجردی که مغری پیدا شد آدمها گویی از خدا خواستند و بیرون دویدند و به طرف جاده اصلی فرار کردند. بدین طریق پنج دقیقه بیشتر از هجومشان نگذشته بود که از راهی که آمده بودند مفتضحانه عقب نشستند، در حالیکه اردکها صداکنان دنبالشان می‌کردند و ماهیچه‌های پاهایشان را نوک می‌زدند.

همه آدمها رفتند جز یکی. پشت حیاط باکسر تلاش می‌کرد با سمش شاگرد مهتر را که با صورت تو گل افتاده بود برگرداند ولی پسر تکان نمی‌خورد. باکسر با تاثر گفت: «مرده است، من نمی‌خواستم این کار را بکنم به کلی از یاد برده بودم که نعل آهنین دارم. کی باور می‌کند که من در این کار تعمدی نداشته‌ام؟»

سنوبال که هنوز از جراحتش خون می‌چکید نعره زد «عاطفه و دلسوزی لازم نیست رفیق! جنگ، جنگ است. فقط آدم‌مرده، آدم خوب است.»

باکسر در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود تکرار کرد «من نمی‌خواهم جان هیچ کس حتی جان آدم را بگیرم.»

یکی از حیوانات با تعجب گفت «پس مالی کجاست؟»

در واقع اثری از مالی نبود، برای یک لحظه وحشت زیادی ایجاد شد، ترس این می‌رفت که نکند آدمها به طریقی به او آسیب رسانده باشند یا حتی او را با خود برده باشند. مالی را بالاخره در آخورش در حالیکه سر را زیر یونجه‌ها مخفی کرده بود پیدا کردند. از همان لحظه شلیک تفنگ فرار کرده بود. وقتی حیوانات پس از یافتن مالی برگشتند دیدند که شاگرد مهتر که در واقع بیهوش شده بود حالش به جا آمده و به چاک‌زده است.

حیوانات با هیجان بسیار دوباره گرد هم جمع شدند. هر یک با اوج صدای خویش داستان هنرنمایی خود را در جنگ شرح می‌داد. بدون مقدمه جشنی به خاطر فتح و پیروزی بر پا شد.

پرچم بالا رفت و سرود «حیوانات انگلیس» چندین بار خوانده شد. بعد هم از گوسفند شهید تشییع مجللی به عمل آمد و بوته خاری بر مزارش غرس شد. سنوبال کنار قبر نطق کوتاهی ایراد کرد و به لزوم آمادگی همه حیوانات و در صورت ضرورت به جانفشانی در راه قلعه حیوانات تاکید کرد.

حیوانات به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که نشانی نظامی به اسم نشان "شجاعت حیوانی درجه یک" داشته باشند و آن را در همان وقت و همان جا به سنوبال و باکسر اعطا کردند. مدال برنجی بود و در واقع از یراق اسبها در یراق‌خانه به دست آمده بود. قرار شد مدال یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل به سینه نصب شود.

نشان "شجاعت حیوانی درجه دو"ی هم تهیه شد و به گوسفند شهید اعطا گشت. در اطراف اسم جنگ بحث زیادی شد و بالاخره آن را جنگ گاودانی نامیدند، چون یورش از گاودانی شروع شد.

تفنگ جونز را که روی گل مانده بود با فشنگهایی که می‌دانستند در مزرعه به جا مانده است به مثابه مهمات در پای چوب پرچم گذاشتند و قرار شد تفنگ را سالی دوبار شلیک کنند یک مرتبه در دوازدهم اکتبر سالگرد جنگ گاودانی و یک مرتبه در نیمه تابستان سالروز انقلاب.

فصل پنجم

هر چه زمستان پیش می‌رفت مزاحمت مالی زیادتر می‌شد. هر روز دیر سر کار می‌آمد به بهانه اینکه خواب مانده است، و با آنکه اشتهايش خوب بود از دردهای مرموزی شکوه می‌کرد، و به کوچکترین بهانه دست از کار می‌کشید و می‌رفت کنار استخر و با طرز ابلهانه‌ای به تصویرش در آب خیره می‌شد. شایعات و حرفهای جدیدتری هم در بین بود. یک روز که مالی سلانه‌سلانه در حیاط قدم می‌زد و با دم بلندش ور می‌رفت و ساقه یونجه‌ای را می‌جوید، کلور او را کنار کشید و گفت، «مالی مطلب مهمی است که باید با تو در میان بگذارم. امروز صبح من دیدم که تو به آن طرف پرچین که حدفاصل مزرعه ما و فاکس‌وود است نگاه می‌کردی و یکی از آدمهای پیل‌کینگتن سمت دیگری پرچین ایستاده بود. با آنکه راه دور بود من یقین دارم که دیدم او با تو حرف می‌زد و تو به او اجازه دادی که پوزه‌ات را نوازش کند. مالی برای این کارت چه توضیحی می‌توانی بدهی؟»

«مالی در حالیکه سم بر زمین می‌کوفت و به اطراف می‌جست فریاد کشید، «پوزه مرا نوازش نکرد! من چنین کاری نکردم! اصلاً حقیقت ندارد!» مالی! به چشم من نگاه کن قسم می‌خوری که آن مرد دست به پوزه‌ات نکشید؟» مالی تکرار کرد، «حقیقت ندارد!» ولی نتوانست به چشم کلور نگاه کند و بعد هم چهار نعل به مزرعه رفت. فکری به خاطر کلور رسید و بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید، به آخور مالی رفت و با سمش گاه را زیر و رو کرد. زیر گاه چند حبه قند و چند رشته روبان رنگارنگ پنهان شده بود.

سه روز بعد مالی ناپدید شد و تا چند هفته از محل او خبر و اثری نبود، تا آنکه کبوتران گزارش دادند که او را آن طرف ولینگدن جلو در میخانه‌های دیده‌اند که بین مال بندهای ارابه قرمز و سیاهی ایستاده و مرد سرخ چهره چاقی که شلوار پیچازی پوشیده بود و شبیه مهمانخانه‌چیها بود دست به پوزه‌اش می‌کشید و قند دهانش می‌گذاشت. تازه قشو شده بود و روبانی بنفش به کاکلش بسته بودند، و کبوتران می‌گفتند از

ظاهرش پیدا بود که از وضعیت راضی است. از آن پس حیوانات دیگر اسمی از مالی نبردند.

در ژانویه هوا خیلی سرد شد. زمین مزرعه چون سنگ سفت بود و هیچ کاری در مزرعه پیش نمی‌رفت. جلسات متعددی در طویله تشکیل شد و خوکها سرگرم طرح نقشه کار فصل آینده بودند. پذیرفته شده بود که خوکها، که به وضوح از دیگر حیوانات زیرکتر بودند، تمام تصمیمات را درباره خط مشی مزرعه بگیرند، ولی این تصمیمات به اکثریت آرا تصویب شود. اگر بگو مگوهای بین سنوبال و ناپلئون نبود این ترتیب مناسب بود اما این دو هر وقت امکان داشت با هم مخالفت کنند، مخالفت می‌کردند. اگر یکی از آن دو پیشنهاد می‌داد جو به میزان بیشتر کاشته شود، دیگری می‌گفت جو صحرای بیشتر کاشته شود، و اگر یکی می‌گفت که فلان مزرعه برای کشت کلم پیچ مناسب است دیگری می‌گفت آن زمین فقط مناسب کشت چغندر است. هر کدام پیروانی داشتند و مباحثات سختی درمی‌گرفت. در جلسات معمولاً سنوبال برنده اکثریت آرا بود، چون خوب حرف می‌زد، اما ناپلئون خارج از جلسات موفقتر بود. مخصوصاً در گوسفندان نفوذ بسیاری داشت این اواخر گوسفندها یاد گرفته بودند که با بعب «چهارپا خوب، دو پا بد» به جا و بیجا جلسات را بر هم زنند. مخصوصاً در لحظات حساس نطق سنوبال بیشتر بعب «چهارپا خوب، دو پا بد» بلند می‌شد. سنوبال چند شماره قدیمی مجله برزگر و دامدار را به دقت مطالعه کرده بود و پر از طرح و نقشه برای توسعه و عمران مزرعه بود. در اطراف زه‌کشی و کود شیمیایی عالمانه صحبت می‌کرد و برای صرفه‌جویی در کار، نقشه بغرنجی تهیه دیده بود که طبق آن حیوانات مدفوع خود را هر روز در یک نقطه مشخص از مزرعه می‌ریختند. ناپلئون از خود طرحی نداشت و فقط به آرامی می‌گفت که منتظر فرصت مناسبی است. ولی هیچیک از کشمکشهای آن دو به شدت اختلافی که سرآسیاب بادی پیدا کردند نبود. در چراگاه در محلی که از ساختمان مزرعه زیاد دور نبود پشته‌ای بود که مرتفعترین نقطه قلعه بود و سنوبال پس از بررسی کامل اعلام داشت این محل برای برپا کردن یک آسیاب بادی که بتواند مولد برق را به کار اندازد و به مزرعه نیروی برق بدهد مناسب است. با

این کار آخورها روشنایی خواهد داشت، در زمستان گرم خواهد بود، به علاوه اره مکانیکی، ماشین خرمن کوبی و چغندر خردکنی و دستگاه برقی شیردوشی را هم می‌توان به کار انداخت. حیوانات راجع به چنین چیزهایی هرگز نشنیده بودند (چون مزرعه قدیمی بود و فقط وسایل ابتدایی داشت)، و با تعجب گوش کردند و سنوبال هم عکس این ماشینهای غریب را که کار آنها را برایشان می‌کرد و به آنها فراغت می‌داد که به راحتی بچرند یا با خواندن و حرف زدن سطح فکرشان را بالا ببرند نشانشان داد. نقشه‌های سنوبال برای آسیاب‌بادی ظرف چند هفته تکمیل شد. اطلاعات مکانیکی آن از سه کتاب به اسامی هزار کار مفید مربوط به خانه، همه می‌توانند معمار باشند و برق برای مهندسیان که مال آقای جونز بود به دست آمده بود. سنوبال اتاقی را که زمانی جایگاه ماشینهای جوجه‌کشی بود و کف چوبی صاف داشت و برای نقشه‌کشی مناسب بود محل کار خویش قرار داد. ساعتها کتابهایش را به وسیله قطعه سنگی باز نگه می‌داشت و تکه گچی بین مفاصل پاچه‌اش می‌گرفت و در را به روی خود می‌بست. به سرعت از سمتی به سمتی می‌رفت و خطوطی یکی پس از دیگری رسم می‌کرد و از شعف و شادی زوزه می‌کشید. نقشه به تدریج به صورت خطوط در هم هندل ماشین و چرخهای دندانه‌دار بیش از نیمی از کف زمین را اشغال کرد. این خطوط برای سایر حیوانات نامفهوم بود ولی آنها را کنجکاو می‌کرد. همه برای نگاه کردن به نقشه‌های سنوبال دست کم روزی یک بار به محل کارش می‌آمدند، حتی مرغها و اردکها هم می‌آمدند و خیلی مواظب بودند که مبادا روی علائم گچی پا بگذارند. فقط ناپلئون کناره گرفته بود. از همان ابتدا با این کار مخالف بود. ولی ناگهان روزی برای بررسی نقشه آمد. با تانی دور اتاق راه افتاد، تمام جزئیات آن را از نزدیک ملاحظه کرد، یکی دو بار آن را بو کشید و سپس مدتی متفکرانه از گوشه چشم به آن نظر دوخت و یک مرتبه و بی‌مقدمه پایش را بلند کرد و روی نقشه‌ها شاشید و بی‌حرف خارج شد.

در باره موضوع آسیاب بادی اهالی قلعه به دو دسته متمایز تقسیم شده بودند. سنوبال انکار نمی‌کرد که ساختن آسیاب بادی کار دشواری است، چون نیاز به استخراج سنگ

داشت تا دیوارها ساخته شود بعد باید بادبان تهیه می شد و تازه حاجت به دینام و سیم مفتولی بود. (در باب نحوه تهیه اینها سنوبال حرفی نمی زد.) اما عقیده اش این بود که کار ظرف یک سال تمام می شود، و پس از اتمام آن آنقدر صرفه جویی در کار خواهد شد که حیوانات فقط سه روز در هفته کار خواهند کرد. از طرف دیگر ناپلئون استدلال می کرد که بزرگترین حاجت روز ازدیاد محصول غذایی است و اگر حیوانات وقت را در ساختن آسیاب بادی تلف کنند همه از گرسنگی تلف می شوند. حیوانات به دو دسته با دو شعار تقسیم شده بودند. یکی، «به سنوبال و سه روز کار در هفته رای بدهید» و دیگری «به ناپلئون و غذای وافر رای بدهید». فقط بنجامین جزو هیچیک از دو دسته نبود. نه باور داشت آذوقه فراوانتر می شود و نه قبول داشت آسیاب بادی از مقدار کار خواهد ساخت. می گفت: چه آسیاب بادی باشد و چه نباشد زندگی شما مثل همیشه، یعنی مزخرف، خواهد ماند.

سوای مسئله آسیاب بادی، دفاع از مزرعه هم موضوع قابل بحثی بود. هر چند آدمها در جنگ گاودانی با شکست مواجه بودند ولی کاملاً محقق و مسلم بود که آنها بار دیگر و مجهزتر از پیش برای تسخیر مزرعه و سر کار آوردن جونز حمله خواهند کرد. مخصوصاً به این دلیل که شکست جونز در تمام حول و حوش پیچیده بود و حیوانات مجاور را بیش از پیش جری ساخته بود آدمها ناگزیر از حمله مجدد بودند. طبق معمول در این امر نیز سنوبال و ناپلئون توافق نظر نداشتند. نظر ناپلئون این بود که باید سلاح آتشی داشت و طرز استعمال آن را یاد گرفت، و نظر سنوبال این بود که باید کبوترهای بیشتری به خارج اعزام کرد تا انقلاب را بین حیوانات سایر مزارع دامن بزنند. آن استدلالش اینکه اگر حیوانات قادر به دفاع از خود نباشند مغلوب خواهند شد و این استدلالش اینکه اگر در سایر نقاط انقلاب رخ دهد آنها دیگر حاجتی به دفاع از خویش ندارند. حیوانات اول به ناپلئون گوش دادند و بعد به سنوبال، ولی نمی توانستند تشخیص دهند که کدامیک از دو نظر صحیح است، در واقع در هر لحظه با آن کسی موافق بودند که در آن لحظه مشغول صحبت بود.

بالاخره نقشه های سنوبال تکمیل شد. قرار شد در جلسه روز یکشنبه بعد مسئله

ساختن یا نساختن آسیاب بادی برای اتخاذ رای مطرح شود. وقتی حیوانات در طوبله جمع شدند سنوبال برخاست و با اینکه گاه به گاه بیاناتش با بعبع گوسفندان قطع می‌شد دلایل خود را بر له ساختن آسیاب بادی عرضه کرد. بعد ناپلئون برای جواب به پا خاست. در نهایت آرامش گفت که آسیاب بادی چیز مزخرفی است و توصیه کرد که کسی به ساختنش رای ندهد و با عجله نشست.

نطقش بیش از سی‌تانیه طول نکشید و به نظر می‌آمد که برای تاثیر بیانش تقریباً اهمیتی قائل نیست.

بعد سنوبال برخاست و پس از نهبیب به گوسفندان که باز بعبع می‌کردند، با حرارت از آسیاب بادی سخن گفت. تا این وقت حیوانات به دو دسته مساوی تقسیم شده بودند اما در یک لحظه فصاحت سنوبال این تعادل را بر هم زد. با جملاتی پر آب و تاب تصویری از آن روز که کارهای پست از گرده حیوانات برداشته می‌شد مجسم ساخت. کار را از ماشین خرمن‌کوبی و شلغم‌خوردکنی هم جلوتر برده بود، می‌گفت: نیروی برق می‌تواند ماشین خرمن‌پاک‌کنی را به کار اندازد، زمین را شخم بزند، نخاله‌ها را خورد کند و زمین را صاف و خرمن را درو کند، به علاوه در آخورهای حیوانات روشنایی، آب سرد و گرم و بخاری برقی خواهد بود.

وقتی که نطقش به پایان رسید دیگر شک و تردیدی نبود که کفه رای به کدام طرف متمایل است. اما در این لحظه ناپلئون برپاخاست از گوشه چشم نگاهی به سنوبال انداخت و صدای مخصوصی کرد که تا آن روز از او شنیده نشده بود.

در اثر این صدا عوعوی وحشتناکی از خارج شنیده شد و نه سگ عظیم که قلاده برنج‌کوب به گردنشان بود جست‌وخیز کنان میان انبار پریدند و مستقیم به سنوبال حمله بردند. اگر سنوبال به موقع نجنیبیده بود شکمش پاره می‌شد. لحظه بعد سنوبال بیرون در بود و سگها دنبالش. حیوانات که از تعجب و وحشت زبانشان بند آمده بود همگی جلو در جمع شده بودند و بهت‌زده سنوبال و سگها را نگاه می‌کردند.

سنوبال در طول چمن و به سمتی که به جاده اصلی منتهی می‌شد در حال دویدن

بود، فقط یک خوک می‌توانست آنطور بدود، ولی سگها هم تقریباً پشت پاشنه‌اش می‌دویدند. ناگهان سنوبال لغزید و همه تصور کردند الان است که سگها او را بگیرند، ولی بلند شد و با سرعت زیادتری شروع به دویدن کرد. سگها داشتند دوباره به او می‌رسیدند حتی یکی از آنها پوزه‌اش را به دم سنوبال رساند ولی او با حرکتی دمش را رها ساخت و با بکار بردن منتهای تلاش و وقتی که فقط فاصله کمی بینشان بود به سوراخی در پرچین خزید و دیگر دیده نشد.

حیوانات ساکت و وحشتزده به طویله بازگشتند و پس از لحظه‌ای سگها جست‌وخیز کنان سر رسیدند. ابتدا هیچ کس نمی‌دانست این موجودات از کجا آمده‌اند ولی مسئله به زودی حل شد. سگها همان توله‌هایی بودند که ناپلئون از مادرهایشان گرفته بود و شخصاً پرورش داده بود. با آنکه به رشد کامل نرسیده بودند هیكلی درشت و قیافه‌ای درنده چون گرگ داشتند.

همه نزدیک ناپلئون ایستادند و برایش دم جنبانند و حیوانات دیدند که آنها همانطور دم می‌جنبانند که قبلاً سگها برای جونز دم تکان می‌دادند. ناپلئون در حالیکه سگها دنبالش بودند روی سکویی که قبلاً میجر ایستاده بود ایستاده و نطق کرده بود رفت. اعلام کرد از این تاریخ جلسات صبحهای یکشنبه دایر نخواهد شد، چون غیر ضروری و موجب اتلاف وقت است. در آتیه تمام مسایل مربوط به کار مزرعه در کمیته مخصوصی متشکل از خوکان و تحت ریاست خودش بررسی خواهد شد. جلسات خصوصی خواهد بود و نتیجه تصمیمات بعداً به اطلاع سایرین خواهد رسید. اجتماع صبحهای یکشنبه برای ادای احترام به پرچم و خواندن سرود حیوانات انگیس و اخذ دستورات هفتگی ادامه خواهد داشت، ولی دیگر مذاکره و بحث صورت نخواهد گرفت. حیوانات که هنوز تحت تاثیر ضربه رانده شدن سنوبال بودند، از این اخطار به کلی خود را باختند. چندتایی از آنها اگر می‌توانستند راه صحیحی برای استدلال پیدا کنند اعتراض می‌کردند. حتی باکسر به طرز مبهمی ناراحت بود گوشه‌هایش را خواباند و کاکلش را چندین بار تکان داد و سخت تلاش کرد که به افکارش نظمی دهد ولی

بالاخره چیزی به ذهنش نرسید.

از بین خود خوکها چند تایی به صدا درآمدند. چهار توله خوک پرواری که در صف جلو بودند به علامت اعتراض با هم بلند شدند و با هم شروع به صحبت کردند ولی ناگهان سگها که دور ناپلئون بودند غرشی تهدیدآمیز کردند و خوکهاراساکت بر سر جایشان نشاندهند و سپس بعب «چهار پا خوب دو پا بد» گوسفندان بلند شد و در حدود ربع ساعت با صدای رسا ادامه پیدا کرد و به هر بحث احتمالی خاتمه داد. بعد سکوئیلر ماموریت یافت که دور بگردد و نظم نوین را به همه گوشزد سازد.

سکوئیلر گفت: «رفقا من قطع و یقین دارم که همه حیوانات حاضر، از فداکاری رفیق ناپلئون که حالا مسئولیت بیشتری بر عهده گرفته است قدردانی به عمل می‌آورند. رفقا تصور نکنید پیشوا بودن لذتبخش است! درست برعکس، کاری است بسیار دقیق و پرمسئولیت.

هیچ کس به اندازه رفیق ناپلئون به تساوی حیوانات معتقد نیست. او به شخصه بسیار خوشحال هم می‌شد که مقدرات شما را به خودتان واگذار کند اما چه بسا ممکن است که شما به غلط تصمیمی اتخاذ کنید.

فرض کنید شما تصمیم بگیرید از خوابهای طلایی سنوبال، سنوبالی که ما در حال حاضر می‌دانیم دست کمی از یک جنایتکار ندارد، درباره آسیاب بادی پیروی کنید، تکلیف او چه خواهد بود؟»

یکی گفت: «او در جنگ گاودانی متهورانه جنگید.»

سکوئیلر گفت: «شجاعت کافی نیست. وظیفه شناسی و اطاعت است که اهمیت دارد و اما در خصوص جنگ گاودانی من یقین دارم، زمانی خواهد آمد که متوجه شویم نسبت به نقش سنوبال در این جنگ بسیار مبالغه شده است. رفقا انضباط آهنین شعار روز ماست.

یک قدم بی‌رویه همان است و تسلط دشمن همان. مسلما رفقا شما طالب بازگشت

جونز نیستید؟»

بار دیگر این بحث جوابی نداشت. چه محققا حیوانات طالب بازگشت جونز نبودند اگر لازمه بحث یکشنبه‌ها، بازگشت جونز بود، بحث باید موقوف می‌شد. باکسر که تا این وقت فرصت داشت به افکارش نظمی دهد به نمایندگی از طرف احساسات عمومی گفت: «اگر رفیق ناپلئون چنین گفته‌است مسلما صحیح است.» و از این تاریخ باکسر شعار «همیشه حق با ناپلئون است» را بر شعار خصوصی «من بیشتر کار خواهم کرد» اضافه نمود.

تک سرما دیگر شکسته بود و کشت بهاری شروع شده بود. در اتاقی را که سنوبال در آنجا نقشه آسیاب بادی را کشیده بود بسته بودند و چنین فرض می‌شد که نقشه‌ها از روی زمین پاک شده است. هر یکشنبه صبح ساعت ده حیوانات برای اخذ دستورات هفتگی جمع می‌شدند. جمجمه میجر پیر را که اسکلتی از آن باقی مانده بود از پای دیوار باغ میوه از قبر درآورده بودند و روی کنده درختی در پای میله پرچم کنار تفنگ گذاشته بودند و چنین مقرر شده بود که پس از برافراشتن پرچم حیوانات قبل از دخول به انبار بزرگ با احترام از جلو آن رژه روند.

در این ایام طرز نشستن حیوانات چون سابق که دور هم می‌نشستند نبود. ناپلئون و سکوئیلر و خوک دیگری به نام می‌نی‌ماس که در ساختن آهنگ و سرودن شعر غریزه‌ای داشت و روی سکو می‌نشستند و نه سگ نیم‌دایره‌ای دور آنها تشکیل می‌دادند و سایر خوکها پشت سر آنها قرار داشتند. بقیه حیوانات مقابل آنها و در وسط انبار می‌نشستند. ناپلئون دستورات هفتگی را با صدایی خشن و سربازوار می‌خواند و حیوانات پس از یکبار خواندن سرود حیوانات انگلیس متفرق می‌شدند.

در یکشنبه سوم بعد از اخراج سنوبال حیوانات در کمال تعجب شنیدند که ناپلئون اعلام داشت که آسیاب بادی ساخته می‌شود. او برای تغییر عقیده‌اش دلیلی ابراز نداشت و صرفا به حیوانات گوشزد کرد که این امر مستلزم کار فوق‌العاده است و چه

بسا منجر به تقلیل جیره آنان شود و گفت نقشه کار با تمام جزئیات آن ظرف سه هفته گذشته بوسیله کمیته مخصوصی از خوکان تهیه شده و امید است بنای آسیاب بادی و آبادیهای دیگر ظرف دو سال تمام شود.

همان روز عصر سکوئیلر به حیوانات به طور خصوصی اظهار داشت ناپلئون در حقیقت هیچ گاه با آسیاب بادی مخالف نبود بلکه برعکس از بدو امر طرفدار آن بود. نقشه‌ای که سنوبال در کف اتاق جوجه‌کشی رسم کرده بود در واقع از بین نوشتجات ناپلئون به سرقت برده بود و در حقیقت آسیاب بادی از اختراعات شخصی ناپلئون بوده است.

وقتی یکی از حاضرین سوال کرد پس چطور ناپلئون با آن سرسختی با آن مخالفت می‌کرد، سکوئیلر نگاه شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: «زرنگی ناپلئون بود فقط تظاهر به مخالفت با آسیاب بادی می‌کرد تا از شر سنوبال که عنصر بسیار خطرناکی بود رهایی پیدا کند و حالا که سنوبال از سر راه برداشته شده نقشه بدون دخالت وی می‌تواند عملی شود.» و سکوئیلر اضافه کرد «این همان چیزی است که به آن تاکتیک می‌گویند.» در حالیکه می‌چرخید و دمش را می‌جنباند چندین بار تکرار کرد «تاکتیک رفقا تاکتیک!»

حیوانات درست معنی کلمه را نفهمیدند اما سکوئیلر چنان قرص و محکم حرف زد و سگها که تصادفاً با وی بودند چنان غرش تهدیدآمیزی کردند که همگی توضیحات وی را بدون چون و چرا پذیرفتند.

فصل ششم

تمام آن سال حیوانات مثل برده کار کردند اما راضی بودند و از هیچ کوشش و فداکاری مضایقه نمی کردند چون خوب می دانستند هر تلاشی می کنند به نفع خود و برای نسل آینده خودشان است نه به نفع یک دسته بشر دزد و تنبل.

در تمام بهار و تابستان هفته‌ای شصت ساعت کار کردند و در ماه اوت ناپلئون اعلام کرد که بعد از ظهرهای یکشنبه هم کار هست. این کار داوطلبانه است اما اگر حیوانی غیبت کند جیره‌اش نصف می شود.

با این وصف از بعضی کارها صرف نظر شد. خرمن به میزان سال گذشته جمع نشد و دو مزرعه چغندر به این دلیل که شخم‌زمین به موقع آماده نبود کشت نشد. پیش‌بینی می شد که در زمستان آینده زمستان سختی باشد.

آسیاب بادی با اشکالات غیرمنتظره‌ای مواجه شد. در خود مزرعه سنگ آهک وجود داشت، مقداری هم ماسه و سیمان از سابق در یکی از حیاطهای طولیه بود، یعنی تمام مصالح ساختمانی در دسترس بود. اما مسئله‌ای که حیوانات در ابتدا نتوانستند حل کنند شکستن سنگ به قطعات و اندازه‌های متناسب بود. به نظر می رسید که تنها راه شکستن سنگها به وسیله کلنگ و دیلم است و این کار را هم هیچ حیوانی نمی توانست بکند چون نمی توانست روی دو پای عقب بایستد. پس از هفته‌ها کوشش بی حاصل یکی فکر بکری کرد، قرار شد از قوه جاذبه زمین استفاده کنند.

به دور سنگهای بزرگ و صافی که به دلیل بزرگی قابل استفاده نبود طناب بستند و همه حیوانات، گاوها و اسبها و گوسفندها، و هر حیوان دیگری که تاب نگه داشتن طناب را داشت - حتی در لحظات حساس خوکها آن را با کندی مایوس کننده‌ای از دامنه به بالای تپه می کشیدند و از آنجا رها می کردند تا خرد شود. حمل و نقل سنگ پس از خرد شدن زیاد مشکل نبود.

اسبها قطعات سنگ را در ارابه‌های باری حمل می کردند و گوسفندها خرده سنگها را

یکی یکی می کشیدند، حتی موریل و بنجامین خود را به ارابه سبکی بسته بودند و سهمی در کار داشتند. در اواخر تابستان مقدار کافی سنگ جمع و ذخیره شد و ساختمان تحت نظارت خوکه‌ها شروع شد.

اما کار کند پیش می‌رفت و دشوار بود. بسیاری از اوقات یک روز تمام صرف این می‌شد که قطعه سنگی را بالا بکشند و تازه بعضی اوقات سنگی که از آن بالا رها می‌شد نمی‌شکست.

هیچ کاری بدون وجود باکسر که نیرویش معادل مجموع نیروی بقیه حیوانات بود به ثمر نمی‌رسید. وقتی که سنگ می‌لغزید و حیوانات می‌دویدند الان است که خودشان هم به پایین پرت شوند و از نومیادی فریاد و فغانشان به هوا می‌رفت همیشه باکسر بود که خود را مقابل طناب نگاه می‌داشت و سنگ را متوقف می‌کرد. قیافه او که وجب به وجب دامنه را با زحمت می‌پیمود و نفس نفس می‌زد و با نوک سمش به زمین پنجه می‌کشید و دو پهلوی از عرق پوشیده بود، منظره‌ای بود که هر کسی را مالامال از تعجب و تحسین می‌کرد.

کلور به او گوشزد می‌کرد که به خود زیاد فشار نیاورد اما او گوش نمی‌داد. از نظر او دو شعار «من بیشتر کار خواهم کرد.» و «همیشه حق با ناپلئون است.» جوابگوی هر مسئله‌ای بود.

با جوجه خروس قرار گذاشته بود صبحها به جای نیم ساعت سه ربع ساعت زودتر بیدار کند. با آنکه در این روزها کمتر فراغت داشت هر گاه فرصتی پیدا می‌کرد به تنهایی به کنار تپه سنگ می‌رفت و بدون کمک، یک بار سنگ خرد، را به نزدیک محل ساختمان حمل می‌کرد.

با وجود سختی کار وضع حیوانات در طول تابستان چندان بد نبود. اگر از زمان جونز قوت بیشتری نداشتند کمتر هم نداشتند. این امتیاز که باید فقط غذای خود را تهیه کنند و ناگزیر نبودند پنج آدم حریص را هم سیر کنند آنقدر مهم بود که جبران کمبودهای دیگر را می‌کرد. در خیلی از امور طرز کار حیوانات کاملتر و عملی‌تر از آدمها بود و از میزان کار می‌کاست. مثلا علف‌کنی چنان کامل صورت می‌گرفت که مسلما بشر از عهده‌اش بر نمی‌آمد و یا چون هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد دیگر حاجتی

به کشیدن دیوار و جدا کردن چراگاه از زمین کشت نبود بنابراین حفظ و نگهداری پرچین و غیره لازم نبود. معه‌ذا وقتی تابستان سپری شد کمبودهای پیش‌بینی نشده‌ای نمودار شد.

نفت، میخ، ریسمان، بیسکویت، آهن برای نعل اسب مورد نیاز بود و هیچ‌کدام را نمی‌شد در مزرعه تهیه کرد. بعلاوه بذر و کود شیمیایی برای کشت لازم بود و ابزار مختلف و دست آخر ماشین آلات برای آسیاب بادی. هیچ‌کس نمی‌دانست اینها به چه نحو باید تهیه شود.

یک یکشنبه صبح که حیوانات برای اخذ دستور جمع شده بودند، ناپلئون اعلام داشت که سیاست جدیدی اتخاذ کرده است. از این تاریخ به بعد قلعه حیوانات با مزارع مجاور داد و ستد خواهد کرد؛ البته نه به منظور تجارت بلکه صرفاً برای به دست آوردن مواد مورد نیاز. فعلاً مقداری یونجه و مقداری گندم فروخته خواهد شد و بعد اگر به پول بیشتری حاجت باشد از طریق فروش تخم‌مرغ، که همیشه در ولینگدن بازار دارد تامین خواهد شد. ناپلئون اضافه کرد که مرغها باید از این فداکاری که به منظور کمک و مشارکت در امر ساختمان آسیاب بادی است استقبال کنند.

یک بار دیگر حیوانات به طرز مبهمی احساس ناراحتی کردند. ارتباط نداشتن با بشر، معامله تجاری نکردن، پول به کار نبردن مگر اینها جزو تصمیمات اولین جلسه فتح و ظفر پس از اخراج جونز نبود؟

همه حیوانات این تصمیمات را به خاطر داشتند و یا لاقلاً تصور می‌کردند آنها را به خاطر دارند. آن چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون جلسات مشاوره را حذف کرد اعتراض کرده بودند با ترس به صدا درآمدند ولی بلافاصله با غرش سهمگین سگها لب فرو بستند. سپس طبق معمول گوسفندها «چهار پا خوب، دو پا بد» را بع‌بع کردند و ناراحتی آنی حیوانات تخفیف پیدا کرد.

دست آخر ناپلئون پای جلو را به علامت سکوت بلند کرد و اعلام داشت که ترتیب تمام کارها را داده است و حاجتی نیست که حیوانات با بشر تماس حاصل کنند چرا که به طور یقین نامطلوب است، خود او همه‌ی بار را شخصا به دوش خواهد کشید. ویمپر نامی که مشاور حقوقی و ساکن ولینگدن است قبول کرده که رابط بین قلعه حیوانات و دنیای خارج باشد و دوشنبه‌ها صبح برای دریافت دستور به قلعه خواهد آمد.

ناپلئون نطقش را طبق معمول با فریاد «زنده باد قلعه حیوانات!» خاتمه داد و حیوانات پس از خواندن سرود حیوانات انگلیس متفرق شدند.

بعد سکوتی گشتی اطراف مزرعه زد و خیال حیوانات را راحت کرد. به آنها اطمینان داد که تا کنون تصمیمی علیه معامله و به کار انداختن پول گرفته نشده، حتی چنین پیشنهادی هم مطرح نشده است. تصور محض است، شاید از دروغهای سنوبال باشد. ولی سکوتی زیرکانه از آنها سوال کرد «رفقا آیا مطمئن هستید که خواب ندیده‌اید؟ آیا در این باره مدرکی در دست دارید؟ آیا این مطلب جایی ثبت شده است؟» و چون به طور قطع در این باره نوشته‌ای در دست نبود حیوانات نیز قانع شدند که خود اشتباه کرده‌اند. هر دوشنبه آقای ویمپر طبق قرار به قلعه می‌آمد.

او مردی بود شیطان اندام و کوچک اندام که در امور جزئی مشاور حقوقی بود، ولی به حد کافی هشیار و موقع‌شناس بود که قبل از کسی تشخیص دهد قلعه حیوانات به رابط نیازمند است و حق‌العمل آن قابل ملاحظه است.

حیوانات آمد و شد او را با نوعی وحشت آمیخته به نگرانی نگاه می‌کردند و تا سرحد امکان از او دوری می‌جستند. با این وصف دیدن ناپلئون چهار پا که به ویمپر امر و نهی می‌کرد، غرور آنها را تحریک می‌کرد و نگرانیها را تا حدی جبران می‌نمود. رابطه حیوان و انسان مثل سابق نبود.

نفرت بشر نسبت به قلعه حیوانات به قوت خودش باقی بود. بشر هنوز ایمان داشت که قلعه دیر یا زود به ورشکستگی خواهد افتاد.

راجع به آسیاب نظرشان این بود که به جایی نخواهد رسید. آدمها در میخانه‌ها جمع می‌شدند و با نقشه برای یکدیگر ثابت می‌کردند که آسیاب بادی خراب خواهد شد و

تازه اگر خراب نشود قابل استفاده نخواهد بود.

معدلک بر خلاف میل باطنی خویش برای حیوانات که قادر به اداره امور خویش شده بودند احترامی قائل بودند. یکی از بروزات این مطلب این بود که آنها به تدریج مزرعه را به اسم قلعه حیوانات می خواندند و دیگر به آن مزرعه‌ی مانر نمی گفتند. به علاوه از جونز هم که دیگر امیدی به برگشت به مزرعه نداشت و به قسمت دیگری رفته بود پشتیبانی نمی کردند.

سوای ویمپر بین قلعه حیوانات و دنیای خارج رابطه‌ای وجود نداشت اما مراتب این شایعه وجود داشت که ناپلئون قصد دارد قرارداد قاطعی یا با آقای پیل کینگتن مالک فاکس‌وود یا با آقای فردریک مالک پینچ‌فیلد ببندد ولی هیچ گاه صحبت معامله با هر دوی آنها در آن واحد در میان نبود.

همین مواقع بود که خوکها ناگهان به ساختمان مزرعه نقل مکان کردند و آنجا را اقامتگاه خود ساختند. باز به نظر حیوانات رسید که روزهای اول تصمیمی جز این اتخاذ شده بود و باز سکوئیلر توانست آنها را متقاعد کند که چنان نبوده است. گفت خوکها مغز متفکر مزرعه هستند نیاز به جای آرام و دنج دارند، به علاوه مناسب با شان پیشواست (اخیرا ناپلئون را با عنوان پیشوا خطاب می کرد) در خانه ساکن باشد نه در خوکدانی.

با تمام این مراتب بعضی از حیوانات از شنیدن اینکه خوکها نه فقط غذا در آشپزخانه صرف می کنند و اطاق پذیرایی را به تفریح خود اختصاص داده‌اند، بلکه روی تخت هم می خوابند مضطرب و نگران بودند.

باکسر طبق معمول با شعار « همیشه حق با ناپلئون است. » مطلب را درز می گرفت ولی کلوور که فکر می کرد به خاطر دارد که تختخواب صریحا تحریم شده است به انبار رفت و سعی کرد معمای هفت فرمان را که روی دیوار ثبت بود حل کند. ولی چون فقط می توانست حروف منفصل را بخواند سراغ موریل رفت و گفت: « موریل ماده چهارم را برایم بخوان. در این فرمان گفته نشده که روی تخت نباید خوابید؟ »

موریل با کمی اشکال آن را خواند و بالاخره گفت: « این ماده می گوید هیچ حیوانی با شمد بر تخت نمی خوابد. »

عجیب بود که کلور نتوانست به خاطر بیاورد که در ماده چهارم فرمان اسمی از شمد برده شده باشد ولی این کلمه بر دیوار ثبت بود لابد چنان بوده باشد و سکوئیلر که بر حسب تصادف با سه سگ از آنجا می گذشت، توانست که قضایا را روشن کند.

گفت: «رفقا البته شنیده اید که ما خوکها در حال حاضرروی تختخواب می خوابیم و چرا که نخوابیم؟ قطعاً فکر نمی کنید که قانونی در تحریم تخت وجود دارد؟ تختخواب به طور ساده جایی است که بر آن می خوابند و اگر خوب دقت کنید متوجه می شوید که مشتمت گاه طویله هم تختخواب است. قانون استفاده از شمد را که اختراع انسانی است تحریم کرده است و ما شمدها را برداشته ایم و لای پتو می خوابیم. تختها کاملاً راحتند اما نه زیاده بر حدی که ما بعد از کارهای فکری به آن نیازمندیم. رفقا شما مسلماً در مقام سلب راحتی از ما نیستید؟ و قطعاً نمی خواهید که ما چنان خسته شویم که از وظایفمان باز بمانیم؟ و به طور یقین هیچ یک از شما طالب بازگشت جونز نیست؟»

حیوانات دوباره در این باره به وی اطمینان دادند و دیگر در اطراف خوابیدن خوکها بر تخت سخنی به میان نیامد و حتی وقتی اعلام شد که خوکها از این پس یک ساعت دیرتر از سایر حیوانات از خواب برمی خیزند، کسی اعتراض نکرد.

در پاییز حیوانات خسته ولی خوشحال بودند. سال سختی را گذرانده بودند و پس از فروش مقداری یونجه و غله ذخیره غذایی برای زمستان چندان زیاد نبود اما آسیاب بادی همه را جبران می کرد. پس از برداشت خرمن چندی هوا خشک و صاف بود و حیوانات که فکر می کردند حتی یک وجب بالا بردن دیوارهای آسیاب بادی ارزش تحمل هر رنجی را دارد، بیش از پیش زحمت کشیدند.

باکسر حتی شب بیرون می آمد و در روشنایی ماه یکی دو ساعتی از وقت خود را صرف

کار می‌کرد. حیوانات در لحظات فراغت دور آسیاب بادی نیمه تمام راه می‌رفتند استحکام و قائم بودن دیوارهای آن را تحسین می‌کردند و ار اینکه موفق شده‌اند چنین بنای با عظمتی بسازند در شگفت می‌شدند فقط بنجامین بود که در مورد آسیاب بادی شور و شعف به خود نشان نمی‌داد و طبق معمول با طرز اسرارآمیزی می‌گفت خرها عمر طولانی دارند.

ماه نوامبر با باد سختی سر رسید و کار ساختمان به علت باران متوقف شد چون امکان ساختن سیمان نبود.

بالاخره شبی باد چنان سخت وزید که بناهای مزرعه از پی تکان خورد و از بالای بام انبار سوفالی به پایین افتاد. مرغ‌ها وحشتزده از خواب پریدند، چون همه صدای تفتگی را در خواب شنیده بودند و صبح که حیوانات از جایگاه خود خارج شدند دیدند که پرچم واژگون شده است و یک درخت تنومند نارون مثل تریچه از ریشه درآمده است و وقتی چشمشان به آسیاب بادی افتاد از فرط نومیدی از بیخ گلو فریاد کشیدند.

آسیاب بادی ویران شده بود. همه به محل حادثه هجوم بردند و ناپلئون که همیشه به قدم آهسته حرکت می‌کرد پیشاپیش همه می‌دوید.

ثمره‌ی تمام زحماتشان با خاک یکسان شده بود، سنگهایی که با رنج شکسته بودند و حمل کرده بودند در اطراف پخش شده بود.

زبان همه بند آمده بود، با حالتی ماتم‌زده به قطعات سنگهای پراکنده خیره شده بودند. ناپلئون ساکت قدم می‌زد و گاه زمین را بو می‌کشید. دمش به نشانه فعالیت فکری زیاد، سیخ شده بود و با سرعت تکان می‌خورد. ناگهان گویی به نتیجه‌ای رسیده باشد ایستاد و گفت: «رفقا می‌دانید مسئول این قضیه کیست؟ آیا دشمنی را که شبانه آمده و آسیاب ما را واژگون ساخته می‌شناسید؟ سنوبال!» و ناگهان با غرشی رعدآسا ادامه داد «سنوبال این کار را کرده است. این خائن، صرفاً به فکر عقیم گذاشتن نقشه ما و برای انتقام‌جویی از اخراج شرم‌آورش، در زیر نقاب تاریکی اینجا آمده و زحمات یکساله ما را به باد داده است. رفقا همین الان و در همین محل من حکم اعدام سنوبال را صادر و اعلام می‌کنم.

نشان "درجه دوم حیوانی" و نیم کیلو سیب جایزه هر حیوانی است که عدالت را درباره او اجرا کند و یک کیلو سیب جایزه کسی است که او را زنده دستگیر سازد! «

حیوانات از اینکه موجودی، حتی سنوبال، می‌تواند تا این پایه بزهکار باشد سخت متاثر شدند و فریادی از خشم برآوردند و همه به این فکر افتادند که در صورت مراجعتش به چه نحو او را دستگیر سازند.

تقریباً بلافاصله رد پای خوکی در چمن پیدا شد. رد پا چند متری ادامه داشت و مثل این بود که به سوراخی در پرچین منتهی می‌شد. ناپلئون رد پا را بو کرد و اعلام داشت که جای پای سنوبال است و گفت محتملاً از سمت مزرعه فاکس‌وود آمده است.

ناپلئون پس از امتحان رد پا فریاد کشید «رفقا دیگر جای درنگ نیست باید تلاش کرد. ما از همین امروز شروع به تجدید بنای آسیاب بادی می‌کنیم و در سراسر زمستان اعم از اینکه آفتابی باشد یا بارانی می‌سازیم، تا به این خائن بدطینت بیاموزیم که به آسانی نمی‌توان کار ما را خنثی ساخت. رفقا به خاطر بسپارید که در نقشه ما نباید هیچ تغییری راه یابد و برنامه باید در سر موعد تمام شود.

رفقا به پیش!

زنده باد آسیاب بادی!

پاینده باد قلعه حیوانات! «

فصل هشتم

زمستان سخت بود. هوای طوفانی، به دنبال برف و بوران داشت و بعد یخ‌بندان شدیدی که تا فوریه ادامه پیدا کرد. حیوانات تا آنجا که ممکن بود در تجدید بنای آسیای بادی می‌کوشیدند، چون کاملاً از توجه دنیای خارج به مسئله آگاه بودند و می‌دانستند عدم موفقیت آنها و تاخیر در ساختمان آسیاب بادی سبب کامیابی و خشنودی بشر حسود خواهد شد.

آدمها از روی بغض می‌گفتند که موجب خرابی آسیاب سنوبال نیست: می‌گفتند دلیلش نازک بودن دیوارهاست. حیوانات با آنکه این حرف را قبول نداشتند، مصمم شدند دیوارها را به جای هیجده اینچ سابق به ضخامت سه فوت بسازند. طبعاً به سنگ بیشتری نیاز بود. مدت مدیدی سنگها زیر توده برف بود و کار پیش نمی‌رفت. در هوای سرد ولی آفتابی بعد از برف مختصر پیشرفتی حاصل شد. ولی کار جانفرسا بود و حیوانات مثل قبل، امیدوار نبودند. همیشه سردشان بود و معمولاً گرسنه بودند. فقط باکسر و کلوور خود را به دست یاس و نومیدی نسپردند. سکوئیلر خطابه‌های غرایب درباره لذت خدمت و شان کار ایراد می‌کرد، اما حیوانات از قدرت باکسر و فریاد خاموش نشدنی او که «بیشتر کار خواهم کرد» دلگرمی بیشتری می‌یافتند.

در ژانویه آذوقه کم آمد. جیره غله به میزان معتناهی تقلیل یافت و اعلام شد که به هر یک، یک عدد سیب زمینی برای جبران کمبود غله داده خواهد شد. بعد کاشف به عمل آمد که قسمت اعظم سیب زمینی که زیر خاک انبار شده بود به علت اینکه روی آن را خوب نپوشانده بودند فاسد شده است. جز معدودی از آن بقیه نرم و بیرنگ شده بود. گاه چند روز متوالی حیوانات چیزی جز پوشاله و چغندر گاو نمی‌خوردند. با قحطی فاصله‌ای نداشتند.

پنهان نگاه داشتن اوضاع از دنیای خارج امری حیاتی بود. خرابی آسیاب بادی آدمها را گستاخ کرده بود و دروغهای تازه‌ای راجع به قلعه حیوانات رواج می‌دادند. بار دیگر شایع شده بود که حیوانات از قحطی و ناخوشی در شرف مرگند و دائماً با هم

می‌جنگند و به هم‌نوع خوری و بچه‌خوری افتاده‌اند. ناپلئون که به خوبی از نتایج بد برملا شدن وضع کمبود آذوقه آگاه بود، از وجود آقای ویمپر استفاده کند و اخباری که شایعات را خنثی سازد منتشر کند. حیوانات تا این تاریخ با آقای ویمپر که هفته‌ای یکبار به قلعه حیوانات می‌آمد تقریباً تماسی نداشتند: ولی حالا چند تایی که اکثرشان گوسفند بودند انتخاب شده بودند که به طور تصادف به گوش ویمپر برسانند که میزان جیره افزایش یافته است. به علاوه ناپلئون دستور داد که پشته‌های تقریباً خالی آذوقه را تا نزدیک لبه آن از شن کنند، و روی آنها را با تتمه آذوقه بپوشانند. در موقعیت مناسبی ویمپر را به انبار بردند و پشته‌های آذوقه را به رخ کشیدند. ویمپر اغفال شد و مرتباً به دنیای خارج گزارش می‌داد که در قلعه حیوانات کمبود آذوقه نیست.

با وجود این در اواخر ژانویه مسلم شد که باید مقداری غله از جایی تهیه شود. در این روزها ناپلئون کمتر آفتابی می‌شد و تمام وقتش را در ساختمان مزرعه که درهای آن را سگهای هیولایی محافظت می‌کردند می‌گذراند و اگر خارج می‌شد با تشریفات و همراهی اسکورتی، متشکل از شش سگ بود که نزدیک به او حرکت می‌کردند و به هر که به او نزدیک می‌شد می‌گریزند. صبح‌های یکشنبه هم دیگر حاضر نمی‌شد و دستوراتش را به وسیله یکی از خوکها، بیشتر سکوییلر، ابلاغ می‌کرد.

یکی از یکشنبه‌ها سکوییلر اعلام داشت: مرغها که دوباره آماده تخم گذاشتن هستند باید تخمها را تحویل دهند. ناپلئون به وسیله ویمپر قراردادی برای فروش چهارصد تخم مرغ در هفته را پذیرفته بود. قیمت تخم مرغها، غله و قیمت مورد نیاز مزرعه را تا تابستان و رسیدن اوضاع مساعدتر تامین می‌کرد. وقتی مرغها این مطلب را شنیدند غلغله وحشتناکی راه انداختند. احتمال لزوم چنین فداکاری قبلاً اعلام شده بود ولی آنها باور نمی‌کردند که ممکن است روزی عملی شود. مرغها خود را آماده کرده بودند تا در بهار کرچ بشوند و گرفتن تخمها را در این موقع جنایت محض می‌دانستند. از زمان اخراج جونز برای اولین بار شبه انقلابی پیش آمد. مرغها، تحت رهبری سه مرغ اسپانیایی، جدا در مقام این برآمدند که خواست ناپلئون را خنثی سازند. به این منظور بر شیب سقفها تخم می‌کردند و در نتیجه تخمها به زمین می‌افتاد و می‌شکست.

ناپلئون به سرعت و بیرحمانه دست به کار شد. دستور داد جیره مرغها را قطع کنند و حکم کرد هر حیوانی که به آنان حتی یک دانه برساند محکوم به مرگ خواهد شد. سگها مراقب بودند که دستورات اجرا شود. مرغها پنج روز مقاومت کردند ولی بعد تسلیم شدند و برای تخم‌گذاری به لانه‌های خود برگشتند. در این فاصله نه مرغ تلف شدند. اجسادشان در باغ میوه دفن شد و شایع کردند که مرغها از بیماری خروسک مرده‌اند. ویمپر از این ماجرا چیزی نشنید و تخم مرغها در موعد معین تحویل شد و ماشین باربری بقالی هفته‌ای یک بار برای بردن تخمها به مزرعه آمد.

در این مدت از سنوبال خبری و اثری نبود. چنین شایع بود که او در یکی از دو مزرعه مجاور، فاکس‌وود یا پینچ‌فیلد، مخفی است. روابط ناپلئون با زارعین مجاور کمی از پیش بهتر بود. مقداری الوار از ده سال قبل که درختها را انداخته بودند در حیاط انبار شده بود و حالا کاملا خشک و مناسب بود. ویمپر به ناپلئون پیشنهاد کرد الوارها را بفروشد، آقای پیل‌کینگتن و آقای فردریک هر دو طالب خرید بودند. ناپلئون مردد بود که کدام را انتخاب کند. هر وقت به نظر می‌آمد که قصد معامله با فردریک را دارد اعلام می‌شد که سنوبال در فاکس‌وود مخفی است و هر زمان که به معامله با پیل‌کینگتن متمایل می‌شد شایع می‌گشت که سنوبال در پینچ‌فیلد است.

ناگهان در اوایل بهار مسئله وحشتناکی کشف شد: سنوبال شبها مخفیانه به مزرعه آمد و شد می‌کرد! این خبر طوری حیوانات را مضطرب ساخت که شبها خوابشان نمی‌برد. شایع بود که او هر شب زیر نقاب تاریکی به مزرعه می‌آید و مرتکب انواع و اقسام کارهای زشت می‌شود. غله می‌دزد، سطل شیر را واژگون می‌کند، بذرها را لگدمال می‌کند و جوانه درختهای میوه را می‌جوید. رسم بر این شده بود که هر وقت خرابکاری پیش می‌آمد به سنوبال مربوطش می‌کردند. اگر شیشه پنجره‌ای می‌شکست با راه آبی مسدود می‌شد می‌گفتند که سنوبال شبانه آمده و مرتکب آن شده است، وقتی کلید انبار آذوقه گم‌شد تمام حیوانات مزرعه متقاعد بودند که سنوبال آن را در چاه انداخته است. و غریب اینکه حتی بعد از آن که کلید را اشتباها زیر کیسه آذوقه گذاشته بودند پیدا کردند باز هم به اعتقاد خود باقی بودند. ماده گاوها متفقا می‌گفتند که سنوبال

مخفیانه و شبانه به جایگاه آنان می‌رود و آنها را در عالم خواب می‌دوشد. شایع بود موشهای صحرائی که در زمستان اسباب زحمت شده بودند هم با سنوبال همدستند. ناپلئون مقرر داشت که نسبت به فعالیتهای سنوبال رسیدگی دقیقی به عمل آید. در حالیکه سگها در ملازمتش و دیگر حیوانات به لحاظ احترام با کمی فاصله دنبالش بودند خارج شد و از قسمتهای مختلف تفتیش کامل به عمل آورد. هر چند قدم می‌ایستاد و زمین را برای یافتن رد سنوبال بو می‌کرد. تمام زوایای طویله، گاودانی، لانه‌های مرغ و باغچه را بو کشید و تقریبا همه جا رد سنوبال را پیدا کرد. پوزه پهنش را به خاک می‌مالید چند نفس عمیق می‌کشید و با صدایی وحشتناک اعلام می‌کرد، «سنوبال! اینجا بوده! بویش را می‌شناسم!» و به اسم سنوبال، سگها دندان نشان می‌دادند و غرشی می‌کردند که خون را در بدن منجمد می‌کرد.

حیوانات کاملا خود را باخته بودند. به نظر می‌آمد که سنوبال اثری است نامرئی که تمام فضا را احاطه کرده و آنها را به هر خطری تهدید می‌کند. هنگام شب سکوئیلر همه را جمع کرد و در حالیکه از وجانتش وحشت می‌بارید گفت مطلب مهمی است که باید بگوید.

در حالیکه جهشهای کوتاه عصبی می‌کرد فریاد کشید، «رفقا مطلب فوق‌العاده وحشتناکی کشف شده است. سنوبال خود را به فردریک مالک پینچ‌فیلد که قصد دارد به ما حمله کند و مزرعه ما را بگیرد فروخته است! قرار است در وقت حمله سنوبال راهنمای او باشد. موضوع از این هم بدتر است. ما تصور می‌کردیم دلیل تمرد سنوبال خودخواهی و جاه‌طلبی اوست ولی رفقا ما در اشتباه بودیم. علت اصلی تمردش رامی‌دانید؟ او از همان ابتدا با جونز هم پیمان بود و در تمام مدت عامل مخفی او بود. تمام این مطالب از روی مدارک کتبی که از او به‌جا مانده است و ما اخیرا کشف کرده‌ایم ثابت شده است. به عقیده من این موضوع مطالب بسیاری را روشن می‌کند. رفقا! مگر خود ما ندیدیم که در جنگ گاودانی چقدر کوشش کرد- خوشبختانه بی‌نتیجه که ما شکست بخوریم؟» حیوانات گیج و مبهوت شده بودند. این دیگر بالاتر و بدتر از داستان تخریب آسیاب بود. چند دقیقه طول کشید تا به کنه گفته سکوئیلر

پی بردند. به یاد داشتند و یا فکر می کردند که به یاد دارند که سنوبال در جنگ گاودانی پیشاپیش همه حیوانات حمله کرد و حیوانات متفرق را گردآورد و به حمله تشویق کرد یک لحظه، حتی وقتی که ساچمه های تفنگ جونز پشتش را مجروح کرده بود، نایستاد. ابتدا کمی مشکل بود این کارها را با طرفداری از جونز منطبق کرد. حتی باکسر که سوال نمی کرد متحیر بود. نشست و پاهای جلو را زیر بدنش تا کرد، چشمانش را بست و با کوشش بسیار افکارش را منظم کرد. گفت، «من باور نمی کنم. من خودم دیدم که سنوبال در جنگ گاودانی با شجاعت جنگید. مگر خود ما بلافاصله پس از جنگ به او نشان شجاعت حیوانی درجه یک ندادیم؟»

سکوئیلر در پاسخ گفت: «رفیق اشتباه کردیم. حالا- از روی مدارک محرمانه ای که بدست آورده ایم می فهمیم که او می خواسته است ما را گمراه کند.» باکسر گفت، «ولی او زخمی شد و ما همه دیدیم که از جراحتش خون جاری است.»

سکوئیلر فریاد کشید، «این هم قسمتی از نقشه بود! تیر جونز فقط مختصر خراشی ایجاد کرد. اگر شما می توانستید بخوانید من این مطلب را از روی نوشته خودش به شما نشان می دادم. نقشه شان این بود که سنوبال در موقع حساس علامت عقب نشینی دهد و مزرعه را به دشمن واگذار کند. و تا حدی هم موفق شد- یعنی رفقا می توانم بگویم که اگر شجاعت رهبر ما رفیق ناپلئون نبود او در توطئه خود کاملاً موفق می شد. مگر به خاطر ندارید درست وقتی که جونز و کسانش در داخل حیاط بودند چطور سنوبال پشت کرد و فرار کرد و عده ای از حیوانات هم به دنبالش رفتند؟ و آیا باز به خاطر ندارید درست لحظه ای که همه را وحشت گرفته بود و چنین به نظر می رسید که همه چیز از دست رفته است، رفیق ناپلئون با فریاد «مرگ بر بشریت!» جلو شتافت و دندانهایش را به پای جونز فرو برد؟» سکوئیلر از سمتی به سمتی پرید و با صدای بلند گفت، «رفقا این را که حتماً به خاطر دارید؟»

وقتی سکوئیلر قضایا را اینقدر دقیق ترسیم کرد به نظر حیوانات آمد که همه را به خاطر دارند. به هر حال فرار سنوبال را در لحظه بحرانی جنگ به یاد آوردند. اما باکسر هنوز قانع نشده بود.

بالاخره گفت: «من باور نمی‌کنم سنوبال از ابتدا خائن بوده است. آنچه بعدا کرده امر دیگری است. ولی من ایمان دارم که او در جنگ گاودانی رفیق خوبی بوده است.»

سکوئیلر در حالیکه شمرده و محکم صحبت می‌کرد گفت، «رفیق، رهبر ما رفیق ناپلئون قاطعا، بله قاطعا، اعلام داشته است که سنوبال از ابتدا، بله حتی از قبل از آنکه فکر انقلاب در سر باشد عامل جونز بوده است.»

باکسر گفت: «خوب پس قضیه صورت دیگری پیدا کرد! البته اگر رفیق ناپلئون چنین می‌گوید حتما صحیح است.»

سکوئیلر فریاد کشید، «رفیق! حالا با دید صحیح قضایا را می‌بینی!» ولی با چشمان کوچک درخشانش نگاه زشتی به باکسر انداخت. برگشت که برود ولی مکشی کرد و به طرز موثری اضافه کرد: «به همه حیوانات این مزرعه هشدار می‌دهیم که چشمان خود را کاملا باز کنند. برای اینکه شواهد موجود به ما نشان می‌دهد که در همین لحظه و در بین ما عده‌ای از عمال مخفی سنوبال هستند.»

چهار روز بعد هنگام عصر ناپلئون دستور داد که حیوانات در حیاط جمع شوند. وقتی که همه حاضر شدند ناپلئون، که هر دو نشانش را (این اواخر نشان شجاعت درجه یک حیوانی و نشان درجه دو حیوانی به خود اعطا کرده بود) به سینه داشت با نه سگ غول‌پیکرش که اطراف وی جست و خیز می‌کردند و با غرش خود ستون فقرات حیوانات را به لرزه می‌انداختند، ظاهر شد. همه حیوانات برجای خود ساکت ایستاده و از ترس سر به گریبان داشتند گویی از پیش می‌دانستند که امر وحشتناکی در شرف وقوع است.

ناپلئون ایستاد و با ترشروی نظری به حضار انداخت، سپس زوزه بلندی کشید. به آن صدا سگها جلو پریدند و گوش چهار خوک را گرفتند و آنها را که از درد و وحشت می‌نالیدند جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوکها خون می‌چکید، و سگها از بوی خون هار شدند. در بهت و تعجب عمومی سه تا از سگها به طرف باکسر پریدند. باکسر که حمله سگها را دید سم عظیمش را به کار انداخت لگدش در میان هوا به یکی از آنها اصابت کرد و او را نقش زمین کرد و سگ ملتسمانه به ناله افتاد و

دوتای دیگر دمشان را لای پا گذاشتند و فرار کردند. باکسر به ناپلئون چشم دوخت تا بداند سگ را رها سازد یا زیر پا له کند. ناپلئون خطوط چهره‌اش تغییر کرد و با تندی به باکسر امر کرد که سگ را رها کند. به مجردی که باکسر سمش را بلند کرد سگ زخمی زوزه‌کنان دزدانه گریخت.

همه‌همه خوابید. چهار خوک در حالیکه از وحشت می‌لرزیدند و از تمام خطوط چهره‌شان آثار گناهکاری خوانده می‌شد در انتظار بودند. ناپلئون به آنان گفت که به جنایات خود اعتراف کنند. خوکها همان چهار خوکی بودند که وقتی ناپلئون جلسات یکشنبه را موقوف ساخت اعتراض کردند. هر چهار خوک اعتراف کردند که از زمان اخراج سنوبال مخفیانه با او در تماس بوده‌اند و در تخریب آسیاب بادی به او کمک کرده‌اند و توافق کرده‌اند که مزرعه را تسلیم فردریک کنند. اضافه کردند که سنوبال به طور خصوصی به آنها اعتراف کرده است که از سالها پیش عامل مخفی جونز بوده است.

وقتی اعترافات تمام شد سگها بی‌درنگ گلوی خوکها را پاره کردند و ناپلئون با صدای وحشتناکی پرسید آیا حیوان دیگری هست که مطلبی برای اعتراف داشته باشد. سه مرغ اسپانیایی که مسئول طغیان مرغها در مورد تخم‌مرغها بودند جلو آمدند و گفتند که سنوبال در عالم خواب بر آنها ظاهر شده است و آنها را اغوا کرده که از اوامر ناپلئون سرپیچی کنند. آنها نیز کشته شدند. بعد غازی جلو آمد و اعتراف کرد که در خرمن‌برداری سال گذشته مخفیانه شش ساقه گندم دزدیده و شبانه خورده است. بعد گوسفندی اعتراف کرد که در آب استخر شاشیده است می‌گفت این عمل را با پافشاری سنوبال کرده است. سپس دو گوسفند دیگر اقرار کردند که قوچ نری را که از فداییان ناپلئون بوده موقعی که سرفه می‌کرده، آنقدر دوانده‌اند که مرده است. همه در همان محل به قتل رسیدند.

اعترافات و مجازات آنقدر ادامه یافت تا از کشته پشته‌ای جلو پای ناپلئون ساخته شد و هوا از بوی خون سنگین گشت. از زمان جونز چنین وضعی دیده نشده بود.

وقتی کار تمام شد، بقیه حیوانات، غیر از خوکها و سگها، با هم به بیرون خزیدند. همه هراسان و پریشان بودند و نمی دانستند که جنایت حیوانات در همدستی با سنوبال تکان دهنده تر است یا کیفر بی رحمانه ای که شاهدش بودند. قدیم از این مناظر خونین و به همین پایه رقت انگیز زیاد دیده بودند، ولی به نظر همه چنین می رسید اتفاق اخیر که بین خودشان واقع شده بود از اتفاقات قبلی وحشتناکتر است. از روزی که جونز مزرعه را ترک گفته بود تا امروز هیچ حیوانی حیوان دیگر را نکشته بود. حتی موشی هم کشته نشده بود. حیوانات به سمت آسیاب نیمه تمام راه افتادند و کلوور، موریل، بنجامین، گاوان، گوسفندان، غازها و مرغها، یعنی همه جز گربه که درست قبل از صدور دستور ناپلئون در مورد اجتماع حیوانات غیبش زده بود، نزدیک به هم نشستند، گویی نیاز به گرمای یکدیگر دارند. مدتی همه ساکت بودند. تنها باکسر ایستاده بود، با ناراحتی از این سو به آنسو حرکت می کرد و دم سیاه بلندش را به پهلوهایش می زد و گاه شیهه کوتاهی از تعجب می کشید.

بالاخره گفت، «هیچ سر در نمی آورم. هرگز باور نمی کردم که چنین اتفاقاتی در مزرعه ما پیش بیاید. حتما عیب و نقص در خود ماست. تنها راه حلی که بنظرم می رسد این است که باید بیشتر کار کرد. از امروز من صبحها یک ساعت تمام زودتر از خواب بلند می شوم.» و با قدمهای سنگین به طرف سنگها رفت و دوباره سنگ جمع کرد و به محل آسیاب برد، بعد استراحت کرد.

حیوانات بی آنکه حرفی بزنند دور کلوور را گرفتند و خود را به او چسبانند. از روی تپه قسمت اعظم چراگاه را که تا جاده اصلی کشیده می شد، مزرعه یونجه، جنگل کوچک، استخر آب، مزارع شخم شده را که در آنها محصول پر پشت سبز گندم سال نو نیش زده بود، و شیروانیهای قرمز رنگ عمارات مزرعه را که دود از بخاری آن متصاعد بود، همه را می دیدند، یکی از روزهای روشن بهاری بود. سبزه ها و پرچینها با اشعه خورشیدی که بر سطح آنها تابیده بود طلایی می زد. حیوانات با تعجب و شگفتی خاصی به خاطر آوردند که وجب به وجب این مزرعه، که هرگز تاکنون چنین مطبوع مصفا به نظر آنان نرسیده بود از آن خودشان است. کلوور به اطراف تپه چشم دوخت و اشک در

چشمانش حلقه زد. اگر می‌توانست افکارش را بیان کند قطعاً می‌گفت که از تلاشی که برای راندن آدمها کردند هدف این نبود. منظور از انقلابی که میجر پیر تخمش را در ذهن آنها کاشت وحشت و کشتار نبود. اگر خود او تصویری از آینده را مجسم می‌کرد، تصویری بود از اجتماع حیوانات در امن از گرسنگی و شلاق، در تساوی، و هرکس فراخور ظرفیت خود کار می‌کرد و قوی حامی ضعیف بود، همانطور که خود او در شب نطق میجر جوجه مرغابیه‌ها را محافظت کرده بود. در عوض نمی‌دانست چرا-به روزی افتاده بودند که کسی از وحشت سگهای درنده جرات اظهار نظر نداشت و ناظر تکه پاره شدن دوستانش و شاهد اعترافات آنها به جنایاتشان بودند. فکر طغیان در سرش نبود. می‌دانست با تمام شرایط موجود وضعیتشان بهتر از زمان جونز است، و مهمترین کار جلوگیری از بازگشت بشر است. می‌دانست باید وفادار بماند، بیشتر کار کند، دستورات را اجرا کند و پیشوایی ناپلئون را قبول داشته باشد. اما منظور از رنجی که او و سایر حیوانات برده بودند این نبود. به این منظور نبود که آسیاب بادی را ساخته بودند و خود را هدف گلوله‌های جونز قرار داده بودند. افکار کلور این بود، هر چند قادر به بیانش نبود.

بالاخره احساس کرد خواندن سرود «حیوانات انگلیس» تاحدی می‌تواند جایگزین کلماتی شود که از عهده ادایش بر نمی‌آید و لذا شروع به خواندن سرود کرد. حیوانات دیگر که گرد وی نشسته بودند با او هم صدا شدند و سه بار آن را پیایی با هماهنگی تمام ولی آهسته و با لحنی پرسوز خواندند. هرگز این سرود را این گونه نخوانده بودند. تازه دور سوم را تمام کرده بودند که سکوئیلر همراه دو سگ رسید و معلوم بود برای گفتن مطلب مهمی آمده است. اعلام کرد که طی امریه رفیق ناپلئون سرود «حیوانات انگلیس» منسوخ گردید. از این تاریخ به بعد خواندن آن ممنوع است.

حیوانات یکه خوردند.

موریل فریاد کشید، «چرا؟»

سکوئیلر آمرانه گفت، «رفیق، به این دلیل که دیگر حاجتی به آن نیست. سرود «حیوانات انگلیس» سرود انقلاب بود و در حال حاضر انقلاب به ثمر رسیده است و

مجازات خائنین آخرین قسمت آن بود. دشمن اعم از داخلی و خارجی شکست خورده است. در آن سرود، ما تمایلات خود را برای داشتن روزهای بهتر و زندگی بهتر بیان می کردیم و حالا که روز بهتر و زندگی بهتر داریم دیگر این سرود معنا ندارد.» هر چند حیوانات ترسیده بودند، ولی چند تایی قصد اعتراض داشتند، منتها گوسفندان بعب «چهارپا خوب، دوپا بد» را شروع کردند و مجال بحث پیش نیامد.

بدین طریق دیگر سرود "حیوانات انگلیس" شنیده نشد و به جای آن می نی ماس شاعر، شعری ساخت که مطلع آن این بود

قلعه حیوانات، قلعه حیوانات

هرگز از من به تو آسیبی نخواهد رسید!

و این سرود هر یکشنبه صبح پس از برافراشتن پرچم خوانده می شد. اما به نظر حیوانات نه کلمات و نه آهنگ آن به پایه سرود "حیوانات انگلیس" نمی رسید.

فصل هشتم

چند روز بعد که کشتارها تخفیف یافت چندتایی از حیوانات به یاد آوردند یا فکر کردند که به یاد دارند که ماده‌ی ششم فرمان گفته است «هیچ حیوانی حیوان کشی نمی‌کند.» و با نکه کسی قصد طرح کردن قضیه را در حضور خوکها و سگها نداشت ولی همه احساس می‌کردند کشتار حیوانات منطبق با فرامین نیست .

کلور از بنجامین خواهش کرد ماده ششم فرمان را برایش بخواند و وقتی بنجامین خواهش کرد ماده ششم فرمان را برایش بخواند و وقتی بنجامین طبق معمول گفت در این قبیل امور مداخله نمی‌کند، به سراغ موریل رفت. او فرمان را برایش خواند و آن چنین بود

«هیچ حیوانی بدون علت حیوان کشی نمی‌کند.»

به جهتی از جهات دو کلمه بدون علت از ذهن حیوانات رفته بود. به هر حال متوجه شدند خلاف فرمان کاری صورت نگرفته است، چه کاملاً واضح بود کشتن خائینی که با سنوبال هم عهد بدوهند کاملاً با علت است .

آن سال حیوانات حتی از سال گذشته هم بیشتر کار کردند. تجدید بنای آسیاب بادی مخصوصاً با دو برابر شدن ضخامت دیوارها و تمام کردن آن در سر موعد به علاوه کارهای عادی مزرعه، عمل طاقت‌فرسایی بود.

بعض روزها به نظر حیوانات می‌رسید که با مقایسه با زمان جونز هم ساعات بیشتری کار کرده‌اند و هم بهتر تغذیه نشده‌اند.

صبحهای یکشنبه سکوئیلر از روی قطعه کاغذ درازی که با یکی از پاهایش جلوی نگاه می‌داشت برای آنان می‌خواند که تولید مواد غذایی دویست درصد، سیصد درصد و حتی پانصد درصد افزایش یافته است.

حیوانات دلیلی نمی‌دیدند که گفته‌های او را باور نکنند مخصوصاً که آنها دیگر به طور روشن شرایط زندگی قبل از انقلاب را به خاطر نداشتند. ولی بعض روزها دلشان می‌خواست ارقام کمتری به خورد آنها می‌دادند و غذای بیشتر. در این ایام همه دستورات بوسیله سکوئیلر و یا خوک دیگری اعلان می‌شد. ناپلئون حتی هر دو هفته یکبار هم در مجالس دیده نمی‌شد.

وقتی ظاهر می‌شد نه فقط سگها در ملازمتش بودند بلکه یک جوجه خروس سیاه رنگ هم که به منزله شیپورچی بود پیشاپیش او حرکت می‌کرد و پیش از سخنرانی ناپلئون قوقولی قوقو می‌کرد. می‌گفتند ناپلئون حتی در ساختمان مزرعه هم در قسمت مجزایی از سایرین زندگی می‌کند و غذایش را تنها و در ظروف چینی اصل که در ویتترین اتاق ناهارخوری بوده است، می‌خورد و دو سگ برای خدمتگزاری در حضورش هستند. هم چنین مقرر شد که در شب تولد ناپلئون هم مانند دو سالگرد دیگر تیر شلیک شود.

ناپلئون دیگر به طور ساده ناپلئون خطاب نمی‌شد، اسم او با عنوان رسمی «رهبر ما رفیق ناپلئون» برده می‌شد، و خوکها اصرار داشتند که عناوینی از قبیل پدر حیوانات، دشمن بشر، حامی گوسفندان، منجی پرندگان و امثال آن برایش بسازند. سکوئیلر در نطقهایش اشک می‌ریخت و از درایت ناپلئون و از خوش قلبی و عشق سرشار او به حیوانات مخصوصاً به حیوانات محروم سایر مزارع سخن می‌راند.

عادت بر این جاری شده بود که هر عمل موفقیت‌آمیز و هر پیش‌آمد خوبی به حساب ناپلئون گذاشته شود. اغلب شنیده می‌شد که مرغی به مرغ دیگر می‌گوید: «تحت توجهات رهبر ما رفیق ناپلئون من ظرف شش روز پنج تخم کرده‌ام.» و یا دو گاوی که از استخر آب می‌نوشیدند می‌گفتند «به مناسب رهبری خردمندانه رفیق ناپلئون آب گوارا شده است!»

احساسات عمومی قلعه در شعری که می‌نی‌ماس سروده بود و عنوانش را رفیق ناپلئون گذاشته بود، به خوبی منعکس بود :

چشمان نافذت که چو خورشید آسمان
بخشنده تشعشع و گرمی است بر جهان

چون اوفتد به وجودم نگاه آن
در التهاب آیم و گویم بدین زبان

سرچشمه سعادت‌ی و یار بی‌کسان
غمخوار بی‌پدران ، حامی زنان
رفیق ناپلئون !

گر ما غنوده‌ایم به اصطبل روی گاه
گر سیر گشته اشکم ما روز و شب دوگاه

از دولت وجود تو گشته است این چنین
باور ندارد ار کس گو آی و گو ببین

اعطا کننده کیست به ما این همه نعم
بزدوده خاطر همگی را ز هم و غم
رفیق ناپلئون !

گر خوک توله‌ای به من عطا کند خدا
ز آن پیشتر که فتد راه روی پا

ز آن پیشتر که کشد قد به یک وجب

باشد ورا ثنای تو همواره ورد لب

گوید بیاد ندارم جز این خدا
تا جان خویشتن بنمایم رهت فدا
رفیق ناپلئون!

ناپلئون این شعر را پسندید و دستور داد مقابل هفت فرمان بر دیوار بزرگ نگاشته شود و بالای آن تمثال نیم تنه و نیم رخ او که به وسیله سکوئیلر و با رنگ سفید نقاشی شده بود نصب گردید. در خلال این مدت ناپلئون با وساطت ویمپر در مقام معامله‌ی پیچیده‌ای با فردریک و پیل کینگتن برآمده بود.

الوار هنوز به فروش نرفته بود، فردریک بیشتر طالب خرید بود ولی قیمت عادلانه پیشنهاد نمی‌داد. هنوز شایع بود که فردریک و کسانش در مقام توطئه برای حمله به قلعه حیوانات و خراب کردن آسیاب بادی، که حس حسادتشان را برانگیخته است، هستند. مسلم گشته بود که سنوبال هنوز در پینچ‌فیلد در کمین است. در اواسط تابستان حیوانات از اینکه سه مرغ اعتراف کردند که به تحریک سنوبال در توطئه قتل ناپلئون دست داشته‌اند متوحش شدند.

مرغها بی‌درنگ اعدام شدند و احتیاطات لازم برای حفظ جان ناپلئون به عمل آمد. شبها چهار سگ در چهار گوشه تختخوابش پاس می‌دادند و خوک جوانی به نام پینک‌آی غذای او را قبلا می‌چشید مبادا که مسموم باشد.

در همان اوان خبر منتشر شد که ناپلئون ترتیب فروش الوار را به آقای پیل کینگتن داده است و معاملات پایاپای دیگری هم بین قلعه حیوانات و فاکس‌وود به عمل خواهد آمد. هر چند رابطه ناپلئون و پیل کینگتن از طریق ویمپر بود ولی تقریباً دوستانه بود. حیوانات به پیل کینگتن چون آدم بود اعتماد نداشتند ولی به مراتب او را به فردریک که هم از او هراسان بودند و هم نفرت داشتند ترجیح می‌دادند. وقتی فصل تابستان

سپری شد و آسیاب بادی در شرف اتمام بود شایعه حمله خائنانه هر دم بیشتر قوت می‌گرفت.

گفته می‌شد که فردریک بیست مرد مسلح دارد و دم قاضی وشهربانی را هم دیده است تا اگر زمانی سند مالکیت قلعه حیوانات را به چنگ آورد مواخذه‌ای در کار نباشد. به علاوه داستانهای دلخراشی از ظلم فردریک نسبت به حیواناتش از پینچ‌فیلد درز کرده بود، می‌گفتند اسب پیری را تاسر حد مرگ تازیانه زده است، گاوهایش را گرسنگی داده و سگی را زنده زنده به تنور انداخته است و برای سرگرمی خروسها را با بستن تیغ نازکی به پاهایشان به جنگ وامی‌دارد. حیوانات از اینکه با رفقایشان بدینسان معامله می‌شود خونشان جوش آمد و با غریو و فریاد می‌خواستند به پینچ‌فیلد حمله کنند و آدمها را از آنجا برانند و حیوانات را آزاد کنند. اما سکوئیلر آنان را نصیحت می‌کرد که از اقدام به هرگونه عمل ناسنجیده و عجولانه خودداری کنند و به درایت رفیق ناپلئون اعتماد داشته باشند.

با وجود این احساسات ضد فردریکی اوج می‌گرفت. صبح یکی از یکشنبه‌ها ناپلئون در انبار حضور یافت و اظهار داشت که وی هرگز و هیچگاه قصد فروش الوار را به فردریک نداشته، و گفت طرف معامله بودن با شخص رذلی چون او را دون شان خویش می‌داند. کبوترها که هنوز برای دامن‌زدن انقلاب به خارج فرستاده می‌شدند از قدم گذاشتن به فاکس‌وود منع شدند و هم چنین جای شعار «مرگ بر بشریت» را «مرگ بر فردریک» گرفت. در اواخر تابستان یکی دیگر از دسایس سنوبال آشکار شد: محصول گندم پر از علف هرزه شده بود و معلوم شد سنوبال شبانه تخم علف را با بذر غله مخلوط کرده است. غازنری که اطلاعاتی از توطئه داشت و به گنااهش نزد سکوئیلر اعتراف کرده بود با قارچ سمی خودکشی کرد. حیواناتی که تصور می‌کردند سنوبال نشان شجاعت حیوانی درجه یک دریافت داشته است در این زمان فهمیدند که این موضوع صرفاً افسانه ساخته و پرداخته خود سنوبال بوده است و به او نه فقط نشانی اعطا نشده بلکه به علت نشان دادن بی‌لیاقتی در جنگ گاودانی مورد سرزنش و توبیخ هم واقع شده است. حیوانات از شنیدن این مطلب بار دیگر مات و مبهوت شدند ولی

سکوئیلر باز توانست آنان را متقاعد سازد که حافظه‌شان درست یاری نمی‌کند. با کوشش و رنج فراوان در پاییز که موسم خرمن‌برداری هم بود ساختمان آسیاب بادی به اتمام رسید. کار نصب ماشین آلات هنوز مانده بود و قرار بود ویمپر ترتیب خرید آن را بدهد. ولی باوجود همه موانع و بی‌تجربگی و ابتدایی بودن آلات و ادوات کار و خیانت سنوبال، کار درست در روز معین تمام شد. حیوانات خسته ولی مغرور گرداگرد شاهکار خویش که به چشمانشان حتی خیلی زیباتر از بنای اولیه هم بود راه می‌رفتند. علاوه بر زیبایی، ضخامت دیوارها هم دو برابر قطر دیوارهای سابق بود. این بار چیزی جز مواد منفجره آن را نمی‌خواستند! وقتی حیوانات فکر می‌کردند که چطور و تحت چه شرایطی کار کرده‌اند و بر چه نام‌لایماتی فائق آمده‌اند و وقتی به زمانی که پره‌های آسیاب به کار افتد و رفاهی که در زندگی آنان به وجود خواهد آمد فکر می‌کردند خستگی از تنش‌شان خارج می‌شد و دورادور آسیای جست و خیز می‌کردند و غریو شادی می‌کشیدند. ناپلئون به شخصه در ملازمت سگ‌ها و جوجه خروسش برای بازدید کار آمد و به همه حیوانات شخصا تبریک گفت و اعلام داشت که آسیاب به اسم آسیاب ناپلئون نامیده خواهد شد.

دو روز بعد حیوانات برای جلسه فوق‌العاده به طویل‌ه احضار شدند و وقتی ناپلئون اعلام کرد که الوارها را به فردریک فروخته و واگن او برای حمل می‌رسد، جملگی از تعجب بر جا خشک شدند. حقیقت امر این بود که ناپلئون در تمام مدتی که به دوستی پیل‌کینگتن تظاهر می‌کرد، در خفا مشغول زد و بند با فردریک بود.

با فاکس‌وود قطع رابطه شد و پیام‌های دشنام آمیزی برای پیل‌کینگتن فرستاده شد، به کبوترها گفته شد دیگر به پینچ‌فیلد نروند و شعار را از «مرگ بر فردریک» به «مرگ بر پیل‌کینگتن» تغییر دهند. و ناپلئون حیوانات را مطمئن ساخت که داستان حمله به قلعه حیوانات افسانه‌بوده است و در نقل بدرفتاری فردریک نسبت به حیواناتش بسیار اغراق شده است و چه بسا تمام شایعات از ناحیه سنوبال و عمالش ریشه گرفته باشد. هم چنین معلوم شد که سنوبال در پینچ‌فیلد نیست و هرگز در تمام عمرش قدم به آنجا نگذاشته است، بلکه در رفاه و تجمل نسبی در فاکس‌وود زندگی می‌کند و در

حقیقت سالهاست جیره خوار پیل کینگتن، است.

خوکها از نیرنگی که ناپلئون زده بود یعنی با تظاهر به دوستی با پیل کینگتن فردریک را وادار کرده بود دوازده لیره قیمت الوار را بالا ببرد، خیلی کیف کردند. سکوئیلر می گفت فضیلت ناپلئون در این است که به هیچ کس اعتماد ندارد و این عدم اعتماد را نسبت به فردریک هم نشان داده است. فردریک می خواسته قیمت الوار را با قطعه کاغذی که به آن چک می گویند پردازد اما ناپلئون هشیار قبول نکرده و گفته است باید تمام مبلغ با اسکناس پنج لیره ای و آن هم قبل از حمل جنس پرداخت شود و فردریک وجه را پرداخته و مبلغ درست معادل قیمت خرید ماشین آلات آسیاب بادی است. در خلال این احوال الوارها با سرعت تمام حمل می کردند. پس از آنکه همه را بردند جلسه خصوصی دیگری در طولیله تشکیل شد تا حیوانات اسکناسهای فردریک را ببینند. ناپلئون با لبخندی حاکی از موفقیت و در حالی که هر دو نشانش را زیب پیکر ساخته بود روی بستری از گاه بالای سکو آرمیده بود. در کنارش پولها در یک ظرف چینی بطور منظم چیده شده بود. حیوانات یکی یکی و با آرامی از جلو آن گذشتند و با دقت بسیار به آن خیره شدند. باکسر پوزه اش را برای بو کردن اسکناسها جلو برد و کاغذهای نازک را به خش و خش انداخت.

سه روز بعد هیاهوی عجیبی برپا شد. ویمپر با رنگ پریده به سرعت با دوچرخه از راه رسید، دوچرخه را در حیاط انداخت مستقیما به ساختمان رفت. پس از یک لحظه صدای غرش خشم آلودی از عمارت ناپلئون بلند شد. خبر واقعه چون بمبی در قلعه ترکید. اسکناسها جعلی بود و فردریک الوارها را در ازای هیچ خریده بود.

ناپلئون حیوانات را احضار کرد و با صدای وحشتناکی حکم اعدام فردریک را صادر نمود. گفت او را پس از دستگیر کردن زنده زنده خواهند جوشاند. در ضمن حیوانات را آگاه ساخت که باید انتظار بدتری هم داشت، چه بسا فردریک و کسانش در هر دقیقه حمله ای را که مدتها انتظارش می رفت آغاز کنند. در تمام راههای قلعه قراول گمارده شد و به علاوه چهار کبوتر با پیامهای مسالمت آمیز و به امید تجدید روابط حسنه با

پیل کینگتن به فاکس وود اعزام شدند.

صبح روز بعد حمله آغاز شد. حیوانات مشغول خوردن صبحانه بودند که فردریک با اعوان و انصارش از دروازه پنج کلونی وارد شدند. حیوانات با رشادت تمام یورش بردند، اما این بار فتح و ظفر به آسانی جنگ گاودانی نصیبشان نمی‌شد. آدمها پانزده نفر بودند و شش تفنگ داشتند و به مجردی که حیوانات به فاصله پنجاه متری رسیدند شلیک کردند.

حیوانات تاب مقاومت در مقابل گلوله‌ها را نیاوردند و با وجود کوششهای ناپلئون و باکسر، به عقب رانده شدند، عده‌ای هم مجروح شدند.

همه داخل ساختمان جمع شدند و با احتیاط از شکافهای در و سوراخهای کلید مراقب خارج بودند. همه‌ی چراگاه و آسیاب بادی دست دشمن بود. در آن لحظه ناپلئون هم تکلیفش را نمی‌دانست، دمش منقبض شده بود، بدون ادای یک کلمه بالا و پایین قدم می‌زد. چشمها به فاکس وود دوخته شده بود. اگر پیل کینگتن و کسانش به یاری می‌آمدند هنوز امکان پیروزی بود. اما همان چهار کبوتر قاصد برگشتند، یکی از آنها حامل تکه کاغذی بود رویش با مداد نوشته شده بود: «تا چشمت کور!»

فردریک و کسانش اطراف آسیاب بادی توقف کرده بودند و حیوانات را نگاه می‌کردند. زمزمه‌ای حاکی از ترس بلند شد، چه دو تن از آدمها اهرم و پتک دست گرفته بودند و می‌خواستند آسیاب بادی را خراب کنند.

ناپلئون فریاد کشید «رفقا شجاع باشید، چنین کاری امکان‌پذیر نیست، دیوارهای آسیاب ضخیمتر از آن است که با اهرم و پتک حتی ظرف یک هفته خراب شود.» اما بنجامین که حرکات آدمها را با دقت زیر نظر گرفته بود و می‌دید که آن دو نفر مشغول کندن چاله‌ای نزدیک پایه آسیاب هستند پوزه‌ی درازش را با وضعی که از آن تمسخر می‌بارید تکان داد و گفت: «همین حدس را می‌زدم، نمی‌بینید دارند چه می‌کنند؟ یک لحظه دیگر چاله پر از مواد منفجره است.»

حیوانات هراسان منتظر بودند. دیگر امکان خارج شدن و حمله نبود. پس از چند دقیقه دیدند که آدمها از هر سو می‌دوند و متعاقب آن غرش کرکننده‌ای برخاست. کبوترها به هوا پریدند و همه حیوانات، جز ناپلئون با شکم خود را روی زمین انداختند. وقتی برخاستند لکه عظیمی از دود سیاه، محوطه‌ای را که آسیاب بادی در آن قرار داشت در بر گرفته بود. نسیم به تدریج دود را پراکنده کرد. دیگر آسیاب وجود نداشت!

با دیدن این منظره ترس و نومییدی لحظه قبل زایل شد و حیوانات با فریاد انتقامجویی و بی‌آنکه منتظر دستور شوند دسته‌جمعی به جلو یورش بردند و به طرف دشمن تاختند. به گلوله‌های آتشباری که بر سرشان می‌بارید توجهی نداشتند. جنگ سختی در گرفت. آدمها شلیک می‌کردند و وقتی حیوانات نزدیک می‌آمدند با چوب دستی و پوتینهای سنگین حمله می‌کردند.

یک گاو و سه گوسفند و دو غاز کشته شدند بقیه همه مجروح بودند. حتی ناپلئون که از پشت سر عملیات را اداره می‌کرد نوک دمش با ساچمه بریده شد. آدمها هم از آسیب بی‌نصیب نماندند. سر سه نفرشان از ضربه سم باکسر شکست و شکم یکی با شاخ گاوی دریده شد. شلوار یکی را جسی و بلوبل جر دادند. و وقتی نه سگ گارد مخصوص ناپلئون که در پناه پرچینها کمین کرده بودند، پارس‌کنان اطراف آدمیان سبز شدند، وحشت همه را فرا گرفت و متوجه شدند که در خطر محاصره‌اند. فردریک با فریاد به کسانش دستور داد تا امکان باقی است از معرکه خارج شوند و لحظه بعد دشمن ترسو در حال فرار بود. حیوانات آنها را تا انتهای مزرعه دنبال کردند و با چند لگد آخرین آنها را از میان پرچینهای خاردار بیرون راندند.

پیروز شده بودند، اما خسته و خونین بودند. آهسته و لنگان‌لنگان به طرف مزرعه راه افتادند. منظره دوستانی که روی چمن دراز به دراز افتاده و مرده بودند، بعضی را به گریه انداخت. در سکوتی غم‌انگیز در محلی که زمانی آسیاب بادی بر پا بود ایستادند. به کلی از بین رفته بود!

تقریباً کوچکترین اثری از آن باقی نمانده بود، حتی قسمتی از پایه‌های بنا هم فرو ریخته بود. در تجدید بنا، این بار برخلاف بار قبل نمی‌توانستند از سنگهای فروریخته استفاده کنند، چه این دفعه سنگها هم نبودند، شدت انفجار آنها را صدها متر دورتر انداخته بود. گویی از اصل آسیاب وجود نداشته است.

وقتی که حیوانات به ساختمان نزدیک شدند، سکوئیلر که بدون هیچ دلیلی در طول جنگ غایب بود، جست و خیز کنان در حالی که دمش را به سرعت تکان می‌داد با تبسمی حاکی از رضایت خاطر به طرف آنها آمد و حیوانات صدای شلیک توپی را از سمت ساختمان شنیدند.

باکسر گفت: «برای چه شلیک می‌کنند؟»

سکوئیلر فریاد کشید «فتح و پیروزی را جشن گرفته‌ایم!»

باکسر که از زانوانش خون می‌چکید و یکی از نعلهایش افتاده بود و سمش چاک برداشته بود و دوازده ساچمه در پای عقبش فرو رفته بود

گفت: «چه فتحی؟»

- چطور چه فتحی، رفیق؟ مگر نه این است که ما دشمن را از خاک خود، خاک مقدس قلعه حیوانات رانده‌ایم؟

باکسر گفت: «ولی آسیاب بادی ما را ویران کردند. دو سال تمام روی آن کار کرده بودیم.»

سکوئیلر گفت: «چه اهمیتی دارد؟ آسیاب دیگری می‌سازیم. اگر دلمان بخواهد شش تا آسیاب هم می‌توانیم بسازیم. رفیق تو نمی‌توانی عظمت کاری را که کرده‌ایم درک کنی. همین زمینی که ما الان روی آن ایستاده‌ایم در تصرف دشمن بود و اکنون در پرتو رهبری رفیق ناپلئون هر وجب آن را پس گرفته‌ایم.»

باکسر گفت: «پس ما چیزی را که قبلاً داشته‌ایم، پس گرفته‌ایم.»

سکوئیلر گفت: «بله، معنای فتح هم همین است.»

حیوانات لنگان‌لنگان وارد حیاط شدند. ساچمه‌ها زیر پوست باکسر سوزش دردناکی

داشت. او پیشاپیش و از همین حالا به کار شاق ساختن آسیاب بادی فکر می‌کرد و در عالم تصور، خود را آماده‌ی کار می‌کرد. اما برای اولین بار به این فکر افتاد که یازده سال از سنش گذشته و قاعدتا عضلات نیرومندش دیگر به قدرت سابق نیستند.

اما وقتی حیوانات پرچم سبز را در اهتزاز دیدند و بار دیگر صدای شلیک را شنیدند سدر مجموع هفت گلوله شلیک شد. و نطق ناپلئون را گوش کردند که رفتار آنها را می‌ستاید و تبریک می‌گوید به نظرشان آمد که واقعا فتح بزرگی نصیبشان شده است. از شهدای جنگ تشییع آبرومندی شد. باکسر و کلور و واگونی را به جای نعش‌کش کشیدند و ناپلئون شخصا در راس دسته حرکت کرد.

دو روز تمام صرف برگزاری جشن شد. آوازا خواندند، نطقها ایراد کردند، توپها شلیک شد و به هر حیوان یک سیب و به هر پرنده صد گرم غله و به هر سگ سه بیسکویت هدیه شد و اعلام کردند که جنگ «جنگ آسیاب بادی» خوانده خواهد شد. ناپلئون نشان جدیدی به اسم «نشان علم سبز» ایجاد کرد و آن را به خود اعطا کرد و داستان تاسف‌انگیز اسکناسها در شادمانی عمومی فراموش شد.

چند روز پس از این حوادث بود که خوکه‌ها یک صندوق ویسکی که در زیرزمین مانده بود و در روز تصرف ساختمان به آن توجهی نشده بود، پیدا کردند. شب آن روز صدای آوازهای بلند از ساختمان برخاست، با کمال تعجب قسمتهایی از آهنگ سرود حیوانات انگلیس هم با آن صداها آمیخته بود.

شب در حدود ساعت نه همه آشکارا دیدند که ناپلئون در حالیکه کلاه مندرس آقای جونز را بر سر دارد، از در پشت ساختمان بیرون آمد و به سرعت دور حیاط دوید و مجددا داخل عمارت شد.

ولی صبح روز بعد ساختمان را سکوت مطلقى دربرگرفته بود و حتی یک خوک هم در جنبش نبود. نزدیک ساعت نه سروکله سکویئر پیدا شد، آهسته راه می‌رفت چشمانش بی‌نور بود و دمش شل از پشت آویزان بود. کاملا پیدا بود که بیمار است. حیوانات را

جمع کرد و به آنها گفت برایشان خبر وحشت‌آوری دارد: رفیق ناپلئون در حال مرگ است.

ضجه حیوانات بلند شد. پشت درهای قلعه گاه ریخته شد و حیوانات نوک پا راه می‌رفتند و با چشمانی اشکبار از هم می‌پرسیدند اگر رهبرشان از بین برود چه خاکی بر سر خواهند ریخت. شایع شد با تمام احتیاطها بالاخره سنوبال کار خود را کرده و موفق شده است غذای ناپلئون را مسموم کند.

ساعت یازده سکویلر دوباره آمد که خبر دیگری بدهد. رفیق ناپلئون به عنوان آخرین کاری که در زمان حیات کرده است دستور داده که مجازات شرب الکل اعدام است.

ولی هنگام شب حال ناپلئون کمی بهتر بود و صبح روز بعد سکویلر مژده داد که وی رو به بهبودی است و شب بعد ناپلئون شروع به کار کرد و روز بعد بود که ناپلئون به ویمپر دستور داده است از ولینگدن کتابهایی درباره عرق‌کشی و تقطیر بخرد. یک هفته بعد ناپلئون امر کرد قطعه زمین کوچک پشت باغ میوه را که قرار بود چراگاه حیوانات بازنشسته باشد شخم بزنند.

اول گفتند زمین کم قوت شده است و باید دوباره کشت شود، ولی بعد روشن شد که ناپلئون تصمیم گرفته است در آن زمین جو بکارد.

در همین ایام پیش‌آمد غریبی رخ داد که کسی از آن سر در نیاورد. شبی در حدود ساعت دوازده صدای شکستن چیزی به گوش رسید و حیوانات سراسیمه از طویله بیرون پریدند. شبی بود مهتابی. در پای دیوار انتهای طویله بزرگ نزدیک دیواری که هفت فرمان بر آن نوشته شده بود نردبانی روی زمین افتاده و شکسته بود.

سکویلر از حال رفته کنار نردبام شکسته روی زمین پهن شده بود. در کنارش یک چراغ بادی، یک قلم‌مو و یک ظرف پر از رنگ سفید واژگون شده بود. سگها فوراً دورش حلقه زدند و وقتی حالش تا حدی جا آمد او را بردند.

هیچ کدام از حیوانات سر از این ماجرا در نیاوردند، جز بنجامین پیر که با رندی پوزه‌اش را می‌جنباند و پیدا بود که مطلب را فهمیده است ولی چیزی نمی‌گوید. چند

روز بعد که موریل پیش خود هفت فرمان را می‌خواند متوجه شد که باز یکی از فرامین طوری نوشته شده که حیوانات غلط به خاطر سپرده‌اند. حیوانات تصور می‌کردند که ماده پنجم فرمان می‌گوید «هیچ حیوانی الکل نمی‌نوشد.» و حال آنکه چند کلمه‌اش را فراموش کرده بودند.

فرمان پنجم می‌گفت : « هیچ حیوانی به حد افراط الکل نمی‌نوشد. »

فصل نهم

سم شکافته باکسر مدتها تحت معالجه بود. ساختمان مجدد آسیاب بادی از فردای روزی که جشن پیروزی تمام شد، شروع شده بود. باکسر حاضر نشد حتی یک روز کار را تعطیل کند و نمی گذاشت کسی متوجه درد و رنجش شود. ولی شبها به طور خصوصی به کلوور اعتراف می کرد که سمش او را زیاد ناراحت می کند. کلوور از علفهای مختلف ضما د درست می کرد و روی سم او می گذاشت. او و بنجامین دونفری به باکسر اصرار می کردند که کمتر کار کند. کلوور می گفت، «ریه اسب که برای ابد سلامت نمی ماند». ولی باکسر گوشش به این حرفها بدهکار نبود و تنها آرزویش این بود که قبل از بازنشسته شدن آسیاب بادی را ساخته و پرداخته ببیند.

در ابتدا وقتی قوانین قلعه حیوانات تدوین شد، سن بازنشستگی اسبان و خوکان دوازده، گاوها چهارده، سگها نه، گوسفندان هفت، مرغها و غازها پنج سالگی تعیین شد. جیره کافی هم برای بازنشستگان در نظر گرفته شد. در این فاصله هیچ حیوانی بازنشسته نشده بود ولی اخیرا روی آن مسئله زیاد صحبت می شد. حالا که مزرعه پشت باغ میوه به کشت جو اختصاص یافته بود، می گفتند که گوشه ای از چراگاه بزرگ به منظور چرای حیوانات بازنشسته مجزا و محصور خواهد شد و می گفتند که جیره هر اسب روزی دو کیلو جو و در زمستان شش کیلو یونجه با یک هویج و در صورت امکان یک سیب در تعطیلات عمومی خواهد بود. دوازدهمین سال تولد باکسر مصادف با اواخر تابستان سال آینده بود.

در خلال این مدت زندگی سخت بود. زمستان به سردی سال گذشته و آذوقه حتی از آن سال هم کمتر بود. جیره حیوانات به استثنای جیره خوکها و سگها تقلیل پیدا کرد و سکوئیلر توضیح داد که تساوی مطلق در امر جیره بندی خلاف اصول حیوانگری است. به هر حال با آنکه ظواهر امر حکایت از کمبود آذوقه می کرد برای سکوئیلر مشکل نبود که به حیوانات ثابت کند در واقع کمبودی نیست و مقتضیات ایجاب کرده است که در میزان جیره تعدیلی به عمل آید (سکوئیلر همیشه کلمه «تعدیل» را به کار

می‌برد نه «تقلیل»). اما با مقایسه با زمان جونز همه چیز ترقی کرده بود. سکوئیلر به سرعت اعدادی پشت سر هم می‌خواند تا به حیوانات نشان دهد حالا از زمان جونز جوی بیشتر، یونجه فراوانتر و شلغم زیادتری دارند، ساعات کمتری کار می‌کنند و آب آشامیدنیشان گواراتر، عمرشان طولانیتر، بهداشت نوزادان بهتر شده است، در طویله کاه بیشتر دارند و مگس کمتر آزار می‌دهد. حیوانات تمام این مطالب را باور می‌کردند. در واقع خاطره دوره جونز تقریباً محو شده بود. می‌دانستند که زندگی امروزشان با سخت و خالی است، غالباً گرسنه‌اند سردشان است و معمولاً جز هنگام خواب، کار می‌کنند. ولی بی‌شک روزهای قدیم از امروز هم بدتر بوده است. از این طرز فکر خشنود بودند. به علاوه آن روزها برده بودند و امروز آزادند و خود این مسئله بزرگترین برتری زندگی امروز نسبت به گذشته بود و نکته‌ای بود که سکوئیلر هیچگاه از اشاره بدان غفلت نمی‌کرد. در این روزها دهنهای بیشتری برای خوردن باز بود: در پاییز چهار ماده خوک تقریباً همه در یک وقت و مجموعاً سی و یک توله آوردند که تقریباً همه پیسه بودند و چون ناپلئون تنها خوک نر مزرعه بود اصل و نسب آنها را می‌شد حدس زد. اعلام کردند که پس از خرید آجر و تیر مدرسه‌ای در باغ ساخته خواهد شد. عجلتاً بچه خوکها در آشپزخانه و توس شخص ناپلئون تعلیم می‌گرفتند. در باغ ورزش می‌کردند و از بازی با توله سایر حیوانات منع شده بودند. در همین ایام عادت بر این جاری شده بود که هرگاه حیوانی سر راه خوکی قرار می‌گرفت، کنار می‌ایستاد تا خوک بگذرد، به علاوه مرسوم شده بود که خوکها در هر درجه، به عنوان امتیاز، روزهای یکشنبه روبان سبزی به دمشان ببندند. مزرعه سال نسبتاً پر موفقیتی را گذرانده بود اما هنوز کم‌پولی بود. آجر و ماسه و گچ برای مدرسه باید خریداری می‌شد، به علاوه لازم بود برای خرید آلات آسیاب بادی باز پول پس‌انداز شود. بعد نفت و شمع ساختمان، شکر

ناپلئون (سایر خوکها را از خوردن قند منع کرده بود چون می‌گفت موجب چاقی است) و چیزهای دیگر از قبیل میخ و نخ و ذغال و سیم و خرده آهن و بیسکویت سگ هم باید تهیه می‌شد. یونجه و قسمتی از محصول سیب زمینی فروخت شد و قرارداد فروش تخم مرغ به ششصد تخم مرغ در هفته افزایش یافت، طوریکه در آن سال به اندازه کافی جوجه تولید نشد و تعداد مرعها ثابت ماند. جیره‌ها که در ماه دسامبر تقلیل پیدا

کرده بود، در فوریه هم کم شد. روشن کردن چراغ به منظور صرفه‌جویی در نفت قدغن شد. اما خوکها به نظر مرفه می‌آمدند، در واقع همه در حال فربه شدن بودند. یکی از بعدازظهرهای اواخر ماه فوریه رایحه مطبوع اشتهاآوری به مشام حیوانات خورد، که نمی‌دانستند چیست. باد بو را از سمت آبجوسازی که پشت آشپزخانه واقع بود و در دوران جونز متروک مانده بود می‌آورد. یکی گفت که این بوی جوی جوشانده است و حیوانات با ولع هوا را بالا کشیدند و فکر کردند شاید برای شام حریره گرم دارند. اما از شام گرم خبری نشد. یکشنبه بعد اعلام شد که از این تاریخ محصول جو مختص خوکهاست. در مزرعه پشت باغ میوه هم جو کشت شده بود. خیلی زود این خبر هم نشت کرد که هر خوکی روزانه نیم لیتر جیره آبجو دارد و چهار لیتر هم مختص شخص ناپلئون است که در قدح چینی به حضورش می‌برند. مشقاتی که حیوانات تحمل می‌کردند، با جلال بیشتر زندگی امروزشان تعدیل می‌شد. این روزها سرود و آواز و نطق و خطابه و تظاهرات و رژه بیشتر بود. ناپلئون امر کرده بود حیوانات هفته‌ای یک بار تظاهرات داوطلبانه بکنند برای اینکه اینک پیروزی و فتوحات را جشن بگیرند. حیوانات سر وقت معین کار را تعطیل می‌کردند و دور محوطه سربازوار به راه می‌افتادند. خوکها در جلو و بعد به ترتیب اسبها، گاوها، گوسفندها و پرندگان حرکت می‌کردند. سگها در دو طرف صف بودند و پیشاپیش همه جوجه خروس ناپلئون بود. باکسر و کلوور پرچم سبزی را که رویش نقش سم و شاخ و شعار «زنده باد رفیق ناپلئون!» رسم بود حمل می‌کردند. بعد اشعاری که در مدح ناپلئون سروده شده بود قرائت می‌شد و بعد سکویلر راجع به آخرین پیشرفت‌ها و ازدیاد محصول سخنرانی می‌کرد و برحسب موقعیت گلوله‌ای هم شلیک می‌شد. گوسفندان به تظاهرات داوطلبانه علاقه زیادی داشتند و اگر معدودی از حیوانات، وقتی که خوکها و سگها در حول و حوش نبودند لب به شکایت می‌گشودند که این کار موجب اتلاف وقت و مستلزم ایستادن در هوای سرد است گوسفندان مطمئناً آنها را با بعبع پر صدای «چهار پا خوب، دو پا بد» ساکت می‌کردند. به طور کلی حیوانات از این قبیل جشنها لذت می‌بردند، چون یادآور این بود که ارباب خودشان هستند و کاری که می‌کنند

فقط برای خودشان است و این مسئله موجب تسلای خاطر بود. به ره حال با آوازاها و تظاهرات و آمار سکوئیلر و شلیک گلوله و قوقولی - قوقوی جوجه خروس و اهتزاز پرچم اقلا برای مدت کوتاهی فراموش می کردند شکمشان خالی است.

در ماه آوریل در قلعه حیوانات اعلام جمهوری شد و لازم شد رئیس جمهوری انتخاب شود. جز ناپلئون نامزدی برای این کار نبود و او به اتفاق آرا انتخاب گردید. در همان روز انتخاب شایع شد که اسناد جدیدی درباره همکاریهای سنوبال با جونز، به دست آمده است و تازه معلوم شده که سنوبال فقط قصد نداشته است که جنگ گاودانی را با شکست مواجه سازد، بلکه سنوبال در طرف جونز می جنگیده است. در حقیقت او به عنوان سرکرده قوای آدمها با شعار «زنده باد بشریت» وارد جنگ گاودانی شد و زخمی که، هنوز معدودی به خاطر داشتند برپشتش وارد آمد جای دندانهای ناپلئون بوده است. در اواسط تابستان موزز، زاغ اهلی، پس از چندین سال باز در قلعه حیوانات پیدا شد. هیچ تغییری نکرده بود. باز کار نمی کرد و هنوز با همان آهنگ از سرزمین شیر و عسل صحبت می کرد. بر تنه درختی می نشست بالهای سیاهش را بر هم می زد و با هر کس که میدان می داد حرف می زد. با منقار بزرگش به آسمان اشاره می کرد و با طمطراق می گفت، «رفقا آن بالا، آن بالا درست پشت آن ابر سیاه سرزمین شیر و عسل است، همان سرزمینی که ما حیوانات بدبخت در آن برای همیشه از رنج کار آسوده می شویم.» حتی مدعی بود که در یکی از پروازهای دور و درازش آنجا را دیده است، مزارع جاودانی شبدر و پرچینهایی که روی آنها قند و کلوچه می روید دیده است. خیلی از حیوانات گفته های او را باور می کردند، و منطقشان این بود که زندگی اکنون پرمشقت است، انصاف در این است که دنیای بهتری و در جای دیگر وجود داشته باشد. مطلبی که درکش مشکل بود، رویه خوکهها در مقابل موزز بود. گفته های او را درباره سرزمین شیر و عسل با طرز اهانت آمیزی تکذیب می کردند، معذک به او اجازه داده بودند بی آنکه کاری انجام دهد در مزرعه بماند و حتی روزانه یک ته استکان آبجو هم برایش منظور کرده بودند.

باکسر پس از آنکه سمش خوب شد، از پیش هم بیشتر کار می کرد. آن سال در واقع همه حیوانات بردبارانه کار کردند. غیر از کار مزرعه و تجدید بنای ساختمان آسیاب

بادی، کار ساختمان مدرسه بچه خوکها هم از اول ماه مارس شروع شده بود. گاهی ساعات طولانی کار با غذای غیرمکفی غیر قابل تحمل بود، اما در کار باکسر هرگز قصوری دست نمی داد. در آنچه می گفت یا می کرد هیچ نشانه‌ای از تحلیل قوایش نبود. فقط قیافه‌اش کمی شکسته شده بود، پوستش درخشندگی سابق را نداشت و کپلهایش چین و چروک برداشته بود. دیگران می گفتند با سبزه‌های بهاری حالش خوب خواهد شد. اما بهار رسید و باکسر چاق نشد. گاهی در سر بالایی تمام نیروی خود را جمع می کرد که وزنی را بکشد، ولی به نظر می آمد قدرتی که او راسر پا نگاه داشته است عزم و اراده ثابت اوست. در این مواقع لبش شکل «من بیشتر کار خواهم کرد» را می ساخت، صدایش دیگر در نمی آمد. کلوور و بنجامین باز به او تذکر دادند که مواظب سلامت خود باشد و باز باکسر توجهی نکرد. دوازدهمین سال تولدش نزدیک می شد. هیچ چیز برایش مهم نبود جز اینکه قبل از بازنشستگی برای ساختن آسیاب بادی به اندازه کافی سنگ جمع آوری شود.

شبی دیروقت در تابستان ناگهان خبر رسید که برای باکسر اتفاقی افتاده است. باکسر شبانه و به تنهایی برای کشیدن یک بار سنگین به آسیاب رفته بود. خبر صحت داشت، دو کبوتر با عجله خبر آوردند که باکسر بر پهلو افتاده و قادر به بلند شدن نیست.

در حدود نیمی از حیوانات به سمت تپه آسیاب هجوم بردند. باکسر روی زمین افتاده بود، گردنش بین دو مالبند ارا به طوری به سمت خارج کشیده شده بود که حتی قادر به بلند کردن سرش نبود، چشمانش بی فروغ و پهلوهایش از عرق خیس بود، رشته باریکی خون از دهانش جاری بود. کلوور در کنارش زانو زد و پرسید، «باکسر چطوری؟». باکسر با صدای ضعیفش گفت: «ریه‌ام ناراحت است، ولی مهم نیست فکر می کنم کار آسیاب بادی بدون من هم تمام می شود. سنگ به اندازه کافی جمع شده است. به هر حال من فقط یک ماه دیگر کار می کردم. اگر راستش را بخواهی مدت‌ها بود در فکر بازنشستگی بودم. فکر می کردم چون بنجامین هم پیر شده او را هم با من بازنشسته می کنند و مصاحب من می شود.» کلوور گفت: «باید فوراً به دادش رسید. یکی

به تاخت برود و سکوئیلر را خبر کند.»

برای دادن خبر به سکوئیلر همه دوان دوان رفتند. فقط کلور ماند و بنجامین که کنار باکسر نشست و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با دم بلندش مگسها را از دوروبر او دور می‌کرد. پس از ربع ساعتی سکوئیلر با ظاهری نگران و پر از همدردی رسید و گفت رفیق ناپلئون از حادثه ناگواری که برای یکی از وفادارترین خدمتگزاران قلعه پیش آمده با تاثر فراوان مطلع شد، و دارد ترتیبی می‌دهد که او را برای معالجه به مریضخانه ولینگدن ببرند. این خبر حیوانات را کمی مشوش ساخت. جز مالی و سنوبال هیچ حیوانی قلعه را ترک نکرده بود و حیوانات نمی‌خواستند که رفیق بیمارشان به دست بشر بیفتد. ولی سکوئیلر گفت که دامپزشکهای ولینگدن بهتر می‌توانند باکسر را معالجه کنند و حیوانات راقانع ساخت. نیم ساعت بعد باکسر حالش تا حدی جا آمد و لنگان لنگان به سوی طویله‌اش، جایی که کلور و بنجامین برایش از کاه خوابگاه خوبی مرتب کرده بودند، به راه افتاد.

باکسر دو روز دیگر در طویله ماند. خوکها یک بطری بزرگ محتوی داروی قرمز رنگی که در جعبه داروخانه حمام یافته بودند برایش فرستادند. کلور روزی دو بار بعد از غذا آن را به باکسر می‌خوراند و شبها نزدش می‌ماند و با او حرف می‌زد و بنجامین هم مگسها را از دوروبرش دور می‌کرد.

باکسر به آنها اعتراف کرد که از آنچه پیش آمده متاثر نیست، چون اگر خوب شود می‌تواند امیدوار باشد سه سال دیگر عمر کند و از همین حالا به ایام پرآرامشی که در کنج چراگاه بزرگ خواهد گذراند فکر می‌کند. این اولین باری بود که باکسر فراغت فکر کردن پیدامی‌کرد و می‌گفت مصمم است که بقیه دوران حیاتش را صرف فراگرفتن بقیه بیست و دو حرف الفبا کند.

بنجامین و کلور فقط ساعات پس از کار می‌توانستند پیش باکسر بمانند و اواسط روز بود که بارکش برای بردن او آمد. در آن ساعت همه حیوانات تحت نظارت خوکی مشغول وجین علف از میان شلغمها بودند. همه از دیدن بنجامین که عرعر کنان چهار نعل از سمت قلعه می‌آمد غرق در حیرت شدند. این اولین باری بود که بنجامین به هیجان آمده بود، و به طور قطع اولین دفعه بود که کسی او را در حال چهار نعل

می‌دید. دادزد، «عجله کنید! عجله کنید! دارند باکسر را می‌برند!» حیوانات بی‌آنکه منتظر اجازه خوک شوند کار را رها کردند و با سرعت به سمت ساختمان دویدند. آنجا در حیاط طویله بارکش بزرگ دو اسبه‌ای که اطرافش چیزهایی نوشته بودند، ایستاده بود و مردی با قیافه‌ای شیطانی که کلاه ملون کوتاهی بر سر داشت، جای راننده نشسته بود و جای باکسر در طویله خالی بود.

حیوانات دور بارکش حلقه زدند و دسته جمعی گفتند، «خداحافظ! خداحافظ باکسر!» بنجامین در حالیکه سم بر زمین می‌کوفت و جفتک می‌انداخت فریاد کشید، «احمقها! احمقها! نمی‌بینید اطراف بارکش چه نوشته شده؟»

این هیجان حیوانات را به تامل واداشت. سکوت حکمفرما شد. موریل شروع کرد به هجی کردن کلمات، اما بنجامین او را پس زد و چنین خواند:

«آلفرد سیمون‌دز گاوکش و سریشم‌ساز شهر ولینگدن. فروشنده پوست و کود و استخوان حیوان. تهیه‌کننده لانه سگ با غذا. مگر نمی‌فهمید یعنی چه؟ دارند باکسر را به مسلخ می‌برند!»

فریادی از وحشت از حلقوم کلیه حیوانات بلند شد و همین موقع مردی که در جایگاه راننده نشسته بود شلاقی به اسبها زد و بارکش سرعت گرفت. کلور سعی کرد چهار نعل برود ولی عقب ماند و فریاد کشید، «باکسر! باکسر! باکسر!» و درست در همین موقع باکسر که گویی غوغای خارج را شنیده است صورتش را با خط باریک سفید رنگ پائین پوزه‌اش از پشت پنجره کوچک بارکش نشان داد. کلور با صدای وحشتناکی ضجه کشید، «باکسر! بیا بیرون! زود بیا بیرون! می‌خواهند ترا بکشند!»

همه حیوانات تکرار کردند «بیا بیرون باکسر! بیا بیرون!» اما بارکش سرعت گرفته بود و داشت دور می‌شد و مسلم نبود که باکسر گفته کلور را فهمیده باشد. اما لحظه‌ای بعد صورت باکسر از پشت پنجره رد شد و صدای کوبیدن سم او را از داخل بارکش به گوش رسید. تلاش می‌کرد با لگد راهی برای خروج پیدا کند. در گذشته چند لگد باکسر بارکش را چون قوطی کبریت خرد می‌کرد، اما افسوس که دیگر قوایش تحلیل رفته بود، پس از چند لحظه صدای کوبیدن سم خفیف و بالاخره خاموش شد. حیوانات

در کمال نومیدی به اسبهای بارکش التماس کنان گفتند، «رفقا! رفقا! برادر خود را به پای مرگ نبرید!» اما آنها نادانتر از آن بودند که حقیقت قضیه را درک کنند. فقط گوشه‌ایشان را عقب خواباندند و تندتر رفتند. چهره باکسر دیگر پشت پنجره ظاهر نشد. دیر به فکر افتادند که دروازه پنج کلونی را ببندند، بارکش از میان دروازه گذشت و به سرعت در جاده ناپدید شد. باکسر را دیگر هرگز ندیدند.

سه روز بعد اعلام شد با آنکه هرچه امکان داشت برای معالجه باکسر کوشش شد، باکسر در مریضخانه ولینگدن مرد. خبر را سکوئیلر اعلام کرد و گفت شخصا در آخرین ساعات حیات باکسر بر بالینش حضور داشته است. سکوئیلر یک پا را بلند کرد و اشک چشمانش را خشک کرد و گفت، «تاثرانگیزترین منظره‌ای بود که در عمرم دیده‌ام. من تا دم واپسین کنارش بودم باکسر در آخرین لحظات زندگی با صدای ضعیفی که مشکل شنیده می‌شد در گوشم گفت که تنها غمش این است که قبل از اتمام آسیاب بادی جان می‌دهد.» و سکوئیلر اضافه کرد، «آخرین جملاتش، رفقا به پیش! به نام انقلاب به پیش! زنده باد فلسفه حیوانات! زنده باد رفیق ناپلئون و حق همیشه با ناپلئون است! بود.»

در اینجا یک مرتبه رفتار سکوئیلر تغییری کرد. پس از درنگ مختصری و قبل از آنکه به گفتارش ادامه دهد چشمان ریزش را با نگاه مشکوک با سرعت به اطراف چرخاند و گفت به او گزارش شده که موقع عزیمت باکسر شایعه احمقانه و زنده‌ای در میان بوده، بعضی از حیوانات دیده‌اند که بارکش مال سیموندزگاوکش بوده و نتیجه گرفته‌اند که باکسر پیش سلاح فرستاده شده است. باورکردنی نیست که حیوانی تا این پایه بی‌شعور باشد. دمش را جنباند و از سمتی به سمتی جهید و با خشم و غضب فریاد کشید، «رفقا شما باید رهبر خود را تا حال شناخته باشید! توضیح مطلب بسیار ساده است. بیطاری بارکشی را که قبلا متعلق به سلاخی بوده خریده و هنوز نوشته‌های روی آن را پاک نکرده است و همین امر سبب توهمی شده است.»

خیال حیوانات از شنیدن این خبر تسکین یافت، و وقتی سکوئیلر جزئیات وضع باکسر را ترسیم کرد و از توجهاتی که به او شده بود و داروهای گران قیمتی که ناپلئون بدون کوچکترین درنگ از کیسه پرفتوت خود خریده بود، صحبت کرد، باقیمانده تردید

حیوانات نیز زایل شد. غمی که از مرگ رفیق بر دل داشتند با این فکر که اقلا هنگام مرگ خوشحال بوده تعدیل یافت.

ناپلئون در جلسه روز یکشنبه بعد شخصا حضور یافت و خطابه کوتاهی به افتخار باکسر ایراد کرد و گفت برگرداندن جنازه او امکان نداشت، ولی دستور داده است حلقه بزرگ گلی از درختهای باغ تهیه کنند و بر مزار باکسر بگذارند. گفت که پس از چند روز خوکها قصد دارند ضیافتی به یادبود و افتخار باکسر برپا سازند. ناپلئون نطقش را با یادآوری دو شعار مورد علاقه باکسر «من بیشترکار خواهم کرد» و «همیشه حق با ناپلئون است» خاتمه داد و گفت به جاست که هر حیوانی این دو شعار را آویزه گوش کند.

روز ضیافت ماشین باری بقالی ولینگدن به مزرعه آمد و جعبه چوبی بزرگی تحویل داد. آن شب از ساختمان صدای آواز بلند بود و بعد سر و صدای جرنج جرنج شکستن شیشه و لیوان آمد. تا ظهر فردای آن شب در قلعه جنب و جوشی نبود. خبر درز کرده بود که خوکها از محل نامعلومی برای خرید یک صندوق دیگر ویسکی پول به دست آوردند.

فصل دهم

سالها گذشت. فصول اولیه آمد و رفت و عمر کوتاه حیوانات سپری شد. زمانی رسید که دیگر کسی جز کلوور و بنجامین و موزز و چند خوک دوران قبل انقلاب را به خاطر نداشتند.

موریل مرده بود. بلوبل وجسی و پینچر مرده بودند. جونز هم مرده بود. در یکی از بیمارستانهای معتادین به الکل در گذشته بود. سنوبال فراموش شده بود. باکسر نیز جز از ذهن معدودی که او را می شناختند فراموش شده بود. کلوور مادیان پیری شده بود، مفاصلش سخت و چشمش در شرف آب آوردن بود. دو سال از سن تقاعدش می گذشت ولی در واقع تا این تاریخ هیچ حیوانی بازنشسته نشده بود. مدتها بود که دیگر صحبت دادن گوشه‌ای از زمین چراگاه به حیوانات بازنشسته در بین نبود. ناپلئون خوک نر رسیده‌ای شده بود با یکصد و بیست و پنج کیلوگرم وزن. سکوئیلر چنان چاق شده بود که به زحمت چشمهایش باز می شد. تنها بنجامین همان بود که بود و تغییری نکرده بود، جز آنکه اطراف پوزه‌اش خاکستری شده بود و بعد از مرگ باکسر عبوستر بود و کمتر حرف می زد. هر چند جمعیت به آن میزانی که روزهای اولیه انتظارش می رفت افزایش نیافته بود ولی بر تعداد مخلوقات مزرعه اضافه شده بود. حیواناتی به دنیا آمده بودند که انقلاب برایشان حکم افسانه دوری را داشت که دهن به دهن به آنها رسیده باشد، و حیوانات دیگری خریداری شده بودند که قبل از ورودشان هرگز چنین داستانی به گوششان نخورده بود. مزرعه در حال حاضر علاوه بر کلوور سه اسب دیگر داشت. اسبهای خوب و قابل ملاحظه‌ای بودند، خوب کار می کردند و رفقای خوبی بودند ولی احمق بودند. هیچکدام در الفبا از حرف ب جلوتر نرفتند. هر چیزی که راجع به انقلاب و اصول حیوانگری به آنان گفته می شد، می پذیرفتند، مخصوصا اگر کلوور می گفت چون برایش احترام مادری قائل بودند، ولی معلوم نبود که چیز زیادی از آن دستگیرشان شده باشد.

وضع مزرعه پر رونقتر و منظمتر از پیش بود: حتی با خرید دو قطعه زمین از آقای

پیل کینگتن، وسیعتر هم شده بود. آسیاب بالاخره با موفقیت ساخته شده بود و مزرعه دارای یک ماشین خرمن‌کوبی و یونجه برداری بود و بناهای تازه‌ای بر آن اضافه شده بود. ویمپر صاحب درشکه تک اسبه‌ای شده بود. ولی از آسیاب هرگز به منظور تولید نیروی برق استفاده نشد، از آن برای آسیاب کردن غله استفاده می‌شد که سودسرساری داشت. حیوانات با جدیت زیاد در کار ساختمان آسیاب بادی دیگری بودند و قرار بود پس از اتمام آن ماشین مولد برق کار گذاشته شود. اما از زندگی پرتجملی که زمانی سنوبال ذهن حیوانات را پر کرده بود، یعنی طویله‌های مجهز به چراغ برق و آب سرد و گرم، و سه روز کار در هفته هیچ صحبتی در میان نبود. ناپلئون گفته بود این حرفها برخلاف اصول حیوانگری است و سعادت در کار زیاد و زندگی ساده است.

مزرعه به تحقیق غنی‌تر شده بود، بدون اینکه حیوانات به استثنای خوکها و سگها، غنی‌تر شده باشند. شاید این وضع تا اندازه‌ای به این دلیل بود که تعداد خوکها و سگها زیاد بود. البته اینطور نبود که آنها اصلا کار نکنند، به هر حال به روال خودشان کار می‌کردند. همانطور که سکوئیلر توضیح می‌داد و هرگز هم خسته نمی‌شد، اداره مزرعه و نظارت بر آن نیاز به کار زیاد داشت، نوع کارش طوری بود که حیوانات جاهلتر از فهم آن عاجز بودند. سکوئیلر به حیوانات می‌گفت که مثلا خوکها باید هر روز برای چیزهای مرموزی که آنها را «پرونده»، «گزارش»، «پیش‌نویس» و «اساسنامه» می‌گویند فعالیت کنند. یعنی برگهای بزرگ کاغذ را با دقت از نوشته سیاه می‌کردند و وقتی کاملا از نوشته پر می‌شد، آن را می‌سوزاندند. سکوئیلر می‌گفت این کار برای بهبود وضع مزرعه حائز اهمیت است. اما به هر حال از کار خوکها و سگها که هم تعدادشان خیلی زیاد بود و هم همیشه اشتباهی خوبی داشتند مواد غذایی تولید نمی‌شد.

اما زندگی سایر حیوانات تا آنجا که یادشان بود همان بود که همیشه بود. معمولا گرسنه بودند، روی مستی گاه می‌خوابیدند، از استخر آب می‌نوشیدند، در مزرعه کار می‌کردند، در زمستان از سرما و در تابستان از مگس در رنج بودند. آنها که پیرتر بودند گاه سعی می‌کردند به خاطر بیاورند که روزهای اول بعد از انقلاب، زمانی که جونز تازه اخراج شده بود اوضاع از امروز بهتر بود یا نه. ولی چیزی به خاطرشان نمی‌آمد و

معیاری نداشتند که زندگی کنونی خود را با آن قیاس کنند. فقط آماروارقام سکوتیلر بود که به طور ثابت نشان می‌داد همه چیز روز به روز در حال بهبود است. مسئله برای حیوانات لاینحل بود، به هر تقدیر آنها فرصت تفکر نداشتند. تنها بنجامین مدعی بود که جزئیات زندگی طولانی‌ش را به خاطر دارد و می‌داند که همه چیز همان است که همیشه بوده و بعدها نیز به همین منوال خواهد ماند، زندگی نه بدتر می‌شود نه بهتر، و می‌گفت گرسنگی و مشقت و حرمان قوانین لایتغیر زندگی است.

با تمام این احوال هیچگاه حیوانات نومید نشدند، حتی برای یک لحظه هم احساس افتخار آمیز و امتیاز عضو قلعه حیوانات بودن را از یاد نبردند. در سراسر انگلستان مزرعه آنها تنه‌های مزرعه‌ای بود که به حیوانات تعلق داشت و حیوانات خود آن را اداره می‌کردند. همه حیوانات، حتی جوانترین و تازه واردینی که از پنج شش فرسخی به آنجا آورده شده بودند از این مطلب با اعجاز آمیخته به تحسین یاد می‌کردند. وقتی صدای شلیک را می‌شنیدند و یا پرچم سبز را بالای دکل در اهتزاز می‌دیدند وجودشان مالا مال از غرور می‌شد و رشته سخن همیشه به روزهای پرافتخار گذشته، اخراج جونز، صدور هفت فرمان و جنگهای بزرگی که به شکست بشر مهاجم منجر شده بود کشیده می‌شد. هنوز خواب و خیالهای ایام گذشته رادر سر می‌پروراندند. هنوز حیوانات به گفته‌های میجر، به رفتن بشر و جمهوری مزارع سبز انگلستان، ایمان داشتند. روزی این اتفاق خواهد افتاد: شاید آن روز در آتیه نزدیکی نباشد، شاید در خلال زندگی هیچیک از حیوانات زنده کنونی نباشد، ولی آن روز می‌رسد. هنوز آهنگ سرود «حیوانات انگلیس» در گوشه و کنار مخفیانه زمزمه می‌شد. هر چند جرات نداشتند آن را بلند بخوانند ولی تمام حیوانات آن سرود را می‌دانستند. درست است که زندگی‌شان سخت بود و به همه آرزوهای خود نرسیده بودند، ولی آگاه بودند که مثل سایر حیوانات نیستند. اگر گرسنه‌اند به دلیل وجود بشر ظالم نیست، و اگر زیاد کار می‌کنند، برای خودشان است، و هیچ موجودی بین آنها نیست که روی دو پا راه برود، و کسی، دیگری را ارباب خطاب نمی‌کند، و همه چهارپایان برابرند. روزی در اوایل تابستان سکوتیلر دستور داد که گوسفندها همراه او به قطعه زمین وسیعی که دور از مزرعه و پوشیده از

نهال درخت غان بود بروند. گوسفندان تحت نظر سکوئیلر تمام روز را آنجا به چرا گذراندند. شب سکوئیلر خود به مزرعه برگشت، چون هوا گرم بود به گوسفندان گفته بود در همانجا بمانند. گوسفندان یک هفته تمام در آنجا ماندند و در خلال این مدت سایر حیوانات از آنها خبری نداشتند. سکوئیلر بیشتر وقتش را با آنان می‌گذراند و می‌گفت دارد به آنها سرود جدید تعلیم می‌دهد و لازم است این کار در خلوت و تنهایی صورت گیرد.

شب باصفایی بود، گوسفندان تازه برگشته بودند و حیوانات تازه دست از کار روزانه کشیده بودند که صدای شیهه مهیب اسبی از حیاط شنیده شد. حیوانات هراسان سر جای خود مکث کردند. صدا، صدای کلور بود. کلور باز شیهه کشید و حیوانات جملگی چهارنعل به داخل حیاط هجوم بردند و آن چه کلور دیده بود، دیدند: خوکی داشت روی دو پای عقبش راه می‌رفت.

بله خود سکوئیلر بود. مثل این بود که هنوز به کارش مسلط نیست و نمی‌تواند جثه سنگین خود را در آن وضع نگاه دادر. کمی ناشیانه تعادلش را حفظ کرده بود و در میان حیاط مشغول قدم زدن بود. لحظه بعد صف طولی از خوکان که همه روی دو پا راه می‌رفتند از ساختمان بیرون آمدند مهارت بعضی از بعض دیگر بیشتر بود. یکی دوتایی به اندازه کافی استوار نبودند، مثل این بود که حاجت به عصا دارند، ولی همه با موفقیت دور حیاط گشتند. دست آخر عوعوی هولناک سگها و صدای زیل جوجه خروس سیاه بلند شد و شخص ناپلئون با جلال و جبروت، در حالیکه سگها اطرافش جست و خیز می‌کردند و با نخوت به چپ و راست نظر می‌انداخت بیرون آمد. شلاقی به دست داشت.

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت. حیوانات مبهوت و وحشتزده در هم فرو رفتند و به صف دراز خوکها که آهسته در حیاط راه می‌رفتند نگاه می‌کردند. گویی دنیا واژگون شده بود. وقتی اثر ضربه اولیه از بین رفت و لحظه‌ای رسید که با وجود وحشت از سگها و با وجودی که عادت کرده بودند که لب به شکایت و انتقاد نگشایند، گمان این می‌رفت که اعتراض کنند، ولی یک مرتبه تمام گوسفندان، هم صدا بع بع «چهار پا خوب، دو پا

بهتر! چهار پا خوب، دو پا بهتر! چهار پا خوب، دو پا بهتر! را سر دادند. این بع نیم دقیقه تمام بدون وقفه ادامه پیدا کرد و وقتی ساکت شدند دیگر مجال هر گونه اعتراض از بین رفته بود، چون خوکیها به ساختمان بر گشته بودند.

بنجامین حس کرد پوزه‌ای به شانهاش خورد. سرش را برگرداند، کلوور بود، چشمان سالخورده‌اش از پیش هم کم‌نورتر شده بود و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند با ملایمت یال بنجامین را کشید و او را با خود به ته طویله بزرگ، جایی که هفت فرمان نوشته شده بود برد. یکی دو دقیقه آنجا ایستاد و به قیراندود و نوشته سفید رنگ روی آن خیره شدند.

بالاخره کلوور به سخن آمد و گفت: «دید چشمم کم شده. حتی زمانی هم که جوان بودم نمی‌توانستم نوشته‌ها را بخوانم، ولی به نظرم می‌آید دیوار شکل دیگری به خودش گرفته. بنجامین بگو ببینم هفت فرمان مثل سابق است؟» برای یک بار در زندگی بنجامین حاضر شد که از قانونش عدول کند. با صدای بلند چیزی را که بر دیوار نوشته بود خواند. بر دیوار دیگر چیزی جز یک فرمان نبود:

همه حیوانات برابرند اما بعضی برابرترند.

پس از این ماجرا دیگر به نظر حیوانات عجب نیامد که فردای آن روز خوکیهای ناظر به نظر نیامد وقتی شنیدند خوکیها رادیو خریده‌اند و تلفن کشیده‌اند و روزنامه می‌خوانند. دیگر وقتی ناپلئون را می‌دیدند که قدم می‌زند و پیپ در دهان دارد تعجب نمی‌کردند. و وقتی خوکیها لباسهای جونز را از قفسه بیرون کشیدند و پوشیدند و شخص ناپلئون با کت سیاه و چکمه چرمی بیرون می‌آمد و ماده سوگلیش لباس ابریشمی خانم جونز را که روزهای یکشنبه می‌پوشید، برتن کرد تعجب نکردند.

یک هفته بعد، تعدادی درشکه تک اسبه وارد مزرعه شد. هیئتی از زارعین مجاور به منظور بازدید مزرعه دعوت شده بودند. همه جای مزرعه را به آنها نشان دادند و آنها از همه چیز مخصوصا از آسیاب بادی تحسین کردند. حیوانات با کمال دقت سرگرم و جین علف از مزرعه شلغم بودند، حتی سرشان را از زمین بلند نمی‌کردند و نمی‌دانستند که از خوکیها بیشتر هراسانند یا از آدمها.

آن شب صدای خنده و آواز از ساختمان بلند بود. سر و صداها ناگهان حس کنجکاو حیوانات را برانگیخت، می‌خواستند بدانند در آنجا که برای اولین بار بشر و حیوان در شرایط مساوی کنار هم هستند، چه می‌گذرد. همه سینه‌مال و تا آنجا که ممکن بود بی‌صدا به باغ رفتند. دم در وحشتزده مکث کردند. اما کلورر جلو افتاد. حیوانات آهسته دنبالش رفتند و آنها که قدشان می‌رسید از پنجره داخل اطاق را نگاه می‌کردند. آنجا دور میز دراز شش زارع و شش خوک ارشد نشسته بودند. ناپلئون در صدر میز نشسته بود. به نظر می‌رسید که خوکها در کمال سهولت بر صندلی نشسته‌اند. پیدا بود که سرگرم بازی ورق بوده‌اند و موقتا از ادامه آن دست کشیده‌اند تا گیلای بنوشند. سبوی بزرگی دورگشت و پیمانها دوباره از آبجو لبالب شد. هیچکس متوجه قیافه‌های بهت‌زده حیوانات در پشت پنجره نشد.

آقای پیل‌کینگتن مالک فاکس‌وود گیلای به دست برخاست و گفت قبل از آنکه گیلایسشان را بنوشند بر خود فرض می‌داند که چند کلمه به عرض برساند. گفت برای شخص او - به طور قطع برای همه کسانی که شرف حضور دارن - جای منتهای مسرت است که می‌بینند دوران طولانی عدم اعتماد و سوتفاهم سپری شده‌است. زمانی بود - خود او و یا حاضرین - خیر، بلکه دیگران، اگر نگویی به دیده عداوت، باید گفت به چشم سوتفاهم و تردید به مالکین محترم قلعه حیوانات نگاه می‌کردند. حوادث تائراوری پیش آمد، افکار غلطی پیدا شد. تصور می‌رفت که وجود مزرع‌ای متعلق به خوکان و تحت اداره آنها غیر طبیعی است و ممکن است موجب ایجاد بی‌نظمی در مزارع مجاور شود. بسیاری از زارعین بدون مطالعه و تحقیق چنین فرض می‌کردند که در چنین مزرع‌ای روح عدم انضباط حکمفرما خواهد شد. از بابت تأثیری که ممکن بود بر حیوانات و حتی کارگران آنها گذاشته شود، نگران و مضطرب بودند. اما تمام این سوتفاهمات در حال حاضر از بین رفته است. امروز خود او و همه دوستان از وجب به وجب قلعه حیوانات دیدن کرده‌اند و در آن با چشم خویش چه دیده‌اند؟ نه فقط تمام وسایل امروزی بلکه نظم و انضباطی که باید سرمشق زارعین دنیا باشد. وی با اطمینان کامل می‌تواند بگوید که حیوانات طبقه پایین بیشتر از حیوانات هر جای دیگر کار

می‌کنند و کمتر می‌خورند. در واقع او و سایر دوستانی که امروز از قلعه حیوانات دیدن کردند مصممند نحوه کار آنها را در بسیاری موارد در مزارع خویش به کار ببندند. گفت، به بیانات خویش با تاکید بر احساسات دوستانه‌ای که بین قلعه حیوانات و مجاورین وجود دارد و باید ادامه داشته باشد خاتمه می‌دهد. بین خوک و بشر هرگز اضطکاک منافع وجود نداشته و دلیلی نیست که از این پس وجود داشته باشد. کشمکش و اشکالات آنان همه یکی است. مگر مسئله کارگر همه جا یکسان نیست؟ پیدا بود که آقای پیل کینگتن قصد دارد لطیفه‌ای بگوید و قبلا هم آن را آماده کرده است. برای یک لحظه خودش چنان از لطیفه‌ای که می‌خواست بگوید غرق لذت شد که نتوانست آن را ادا کند. پس از آنکه چند بار نفسش بند آمد و غبغبهای متعدّدش سرخ و کبود شد گفت، «اگر شما در دسر حیوانات طبقه پایی را دارید، برای ما در دسر مردم طبقه پایین مطرح است!» از این متلک جمعیت به ولوله افتاد و آقای پیل کینگتن یک بار دیگر از بابت کمی مقدار جیره و طولانی بودن ساعات کار و بیکاره بار نیابردن حیوانات در قلعه حیوانات به خوکان تبریک گفت.

در خاتمه گفت، «حالا از حضار تقاضا دارم بایستند و گیل‌سهایشان را پر کنند. همه به خاطر ترقی و تعالی قلعه حیوانات بنوشیم!» همه هورا کشیدند و پا کوبیدند. ناپلئون چنان به وجد آمد که بلند شد و قبل از نوشیدن، گیل‌سش را به گیل‌س پیل کینگتن زد. وقتی صداهای هوراها فروکش کرد ناپلئون که هنوز سرپا بود اعلام کرد که وی نیز چند کلمه برای گفتن دارد.

مانند تمام نطقهایش این بار نیز مختصر و مفید صحبت کرد. گفت، او نیز به سهم خود از سپری شدن دوران سو تفاهمات مسرور است. مدتی طولانی شایعاتی در بین بود که وی و همکارانش نظر خرابکاری و حتی انقلابی دارند، مسلم است که این شایعه از ناحیه معدودی از دشمنان خبیث که دامن زدن انقلاب را بین حیوانات سایر مزارع برای خود اعتباری فرض کرده‌بودن انتشار یافته است. هیچ چیز بیش از این مطلب نمی‌تواند از حقیقت به دور باشد. تنها آرزوی شخص وی، چه در زمان حال و چه در ایام گذشته، این بوده‌است که با همسایگان در صلح و صفا باشد و با آنان روابط عادی

تجاری داشته باشد و این مزرعه که وی افتخار اداره آن را دارد مزرعه‌ای است اشتراکی و طبق سند مالکیتی که در دست است ملک آن متعلق به همه خوکهاست. بعد اضافه کرد، هر چند گمان ندارد از عدم اعتماد و سوظنهای پیشین چیزی باقی باشد، بمنظور حسن تفاهم بیشتر اخیرا در طرز اداره مزرعه تغییراتی داده شده است: تا این تاریخ حیوانات مزرعه عادت احمقانه‌ای داشتند که یکدیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند، از این کار جلوگیری شده. عادت عجیبتری هم جاری بوده است که اساسش نامعلوم است، هر یکشنبه صبح حیوانات از جلو جمجمه خوک نری که بر تیری نصب بود با احترام نظامی رژه می‌رفتند، این کار نیز موقوف می‌شود و در حال حاضر هم جمجمه دفن شده است. مهمانان وی احتمالا پرچم سبزی را که بر بالای دکل در اهتزاز است دیده‌اند، شاید توجه کرده باشند که سم و شاخ سفیدی که سابق بر آن منقوش بود، در حال دیگر موجود نیست و پرچم از این تاریخ به بعد به رنگ سبز خالص خواهد بود. گفت به نطق غرا و دوستانه آقای پیل‌کینگتن فقط یک ایراد دارد و آن این است که به قلعه، قلعه حیوانات خطاب کردند. البته ایشان نمی‌دانستند، چون خود او برای اولین بار است که اعلام می‌کند اسم قلعه حیوانات منسوخ شد و از این تاریخ به بعد قلعه به اسم مزرعه مانر که ظاهرا اسم صحیح و اصلی محل است خوانده می‌شود. در خاتمه ناپلئون گفت، «گیلاسهای خود را لبالب پر کنید آقایان! من هم مثل آقای پیل‌کینگتن از حاضرین می‌خواهم که گیلاسهای خود را برای ترقی و تعالی مزرعه بنوشند.»

با این تفاوت که می‌گوییم: «**آقایان به خاطر ترقی و تعالی مزرعه مانر بنوشید!**» باز چون بار پیش همه هورا کشیدند و گیلاسها را تا ته خالی کردند. اما به نظر حیوانات که از خارج به این منظره خیره شده بودند چنین آمد که امری نوظهور واقع شده است. در قیافه خوکان چه تغییری پیدا شده بود؟

چشمهای کم‌نور کلوور از این صورت به آن صورت خیره می‌شد. بعضی پنج غبغب داشتند، بعضی چهار، بعضی سه. اما چیزی که در حال ذوب شدن و تغییر بود چه بود؟ بعد کف زدن پایان یافت و همه ورقها را برداشتند و به بازی ادامه دادند، و حیوانات بی‌صدا دور شدند.

چند قدم که برنداشته بودند که مکث کردند. هیاهویی از ساختمان بلند شد. با عجله برگشتند و دوباره از درزهای پنجره نگاه کردند. نزاع سختی در گرفته بود. فریاد می‌زدند، روی میز مشت می‌کوبیدند، به هم چپ‌چپ نگاه می‌کردند، و حرف یکدیگر را تکذیب می‌کردند. سرچشمه اختلاف ظاهرا این بود که ناپلئون و پیل‌کینگتن هر دو در آن واحد تک‌خال پیک سیاه را رو کرده بودند. دوازده صدای خشمناک یکسان بلند بود. دیگر این که چه چیز در قیافه خوکه‌ها تغییر کرده، مطرح نبود.

حیوانات خارج، از خوکه به آدم و از آدم به خوکه و باز از خوکه به آدم نگاه کردند ولی دیگر امکان نداشت که یکی را از دیگری تمیز دهند.